

بازرسی شد
۳۶-۳۷

۳۱۹



کتابخانه مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲



بازدید شد
۱۳۸۲

۵۹۱۱

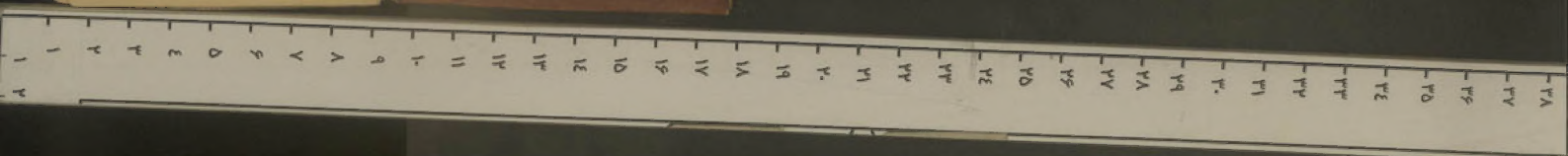
کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: تاریخ ایران
مؤلف: دکتر محمد علی گنجینه

شماره ثبت کتاب: ۵۹۱۱

تاریخ ثبت: ۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲



بازرسی شد

۲۷ بهمن ۱۳۲۶

۳۱۹



در اواخر آبان ماه
در کتابخانه مجلس شورای ملی
ثبت شد و در روز نهم آبان
سخت بهشت چشم با سوز و درد



بازدید شد

۱۳۸۲

۵۹۸۱ ن - ۵

| | |
|-------------------------|--------------------------------------|
| کتابخانه مجلس شورای ملی | |
| کتاب | تاریخ فارس |
| مؤلف | ابوالمعتمد علی بن ابی حمزه بن بابویه |
| موضوع | |
| شماره ثبت کتاب | ۶۴۹۹۳ |
| شماره قفسه | ۶۴۹۹۳ |



۳۹۵۸



فصلی - فهرست شده

۴۶۰۶

۱

۱

۲

۳

۳

۵

۶

۸

۷

۶

۱۰

۱۱

۱۱

۱۱

۳۱

۵۱

۶۱

۱۱

۷۱

۹۱

۲۰

۱۲

۱۲

۱۲

۳۲

۵۲



مكتبة
الشيخ
مكتبة
الشيخ
مكتبة
الشيخ

کتابی می بینم که آن کتاب دست جابر
 جریان است در آن آن خواند می ایستد
 چون من تمام خویش را در دایره کوشش
 یافتم دوی جان دیدم که حق از آنکس
 نامه غزل بمن رسد نامه در کف تو
 روزگار و سازشش کار و پیش هر یک
 حتی از نیک نامی یاد کنم و تو از آن بهره
 مند کنم بر مذهب مهر بازی تا پیش از آنکه
 دست زمانه ترا نرم کند تو خود به چشم
 عشق در سخن من مگوی و فروغ
 یابی و نیک نامی دو جهانی و مبادا
 که دل تو از کار بندگی بازماند
 که آنکه از من آغ سرط مهر بدید
 آمده باشد اگر تو از گفتار من بهره
 نیک بخوئی جویندگان دیگر باشند
 که شنوند و کار بستن نیکی نصیب
 دارند و اگر چه سرشت دوز کار
 بران آمده که هیچ فرزندی بندد
 خویش را کار بند نباشد چه آتش
 در باطن جوایب از روی غفلت
 که بندار خویش ایشا ترا بران بند
 که دانش خویش بر تو از دانش
 بران بیند و اگر چه این سخن را معلوم
 نبرد هر دو لیسوز کنی بذران را
 نکداشت که خاموش باشم من
 آغ از موجب طبع خویش یافتم
 در مریای سخن جگر جمع کردم

۳
 و آغ بابت تر و مختصر بود اندرین
 نامه هشتم اگر از تو کار بستن
 چیزی خود بند آمده والا آغ
 مشروط بذری بود کرده باشم که
 گفته اند بر گویند پیش از گفتار نیست
 که چه شنوند فریاد نیست و بدان
 ای سر که سرشت مردم آن جان
 آمده که تکابری کند تا از دنیا آغ
 نصیب او بود بکرامی ترکس خویش
 بگذارد و نصیب من از دنیا این سخن
 گفتن آمد و کرامی ترین من تو می
 چون ساز رحیل آمده آغ نصیب
 من آمده بود پیش تو فرستادم
 تا تو خود کام باشی و برینر کنی
 از نابایت و جان زنده کاری
 کنی که سزای خنده پاک تو است که
 ترا ای بر خنده و بغیر بزرگ است
 و از مرد و اصل کریم الطوفان و بیو
 ملوک جهانی جدت ملک شمس الهام
 قابوس بن و شیکر بود که بغیر
 امش و نازان بود و اعش و نازان
 ملک کیلان بودند بر دوز کار کیمبر و
 و یگانه بودی خود ذکر او در شانیه
 کرد است و ملک کیلان بجزای تو اف
 یا دوز کار مانده است و جده با حرم
 دختر ملک زاده در زبان دستم
 شروین بود که مصنف در زبان نامه

است سیزدهم بدوش کیکس بن تباد
 بود برادر از شر و ان عادل و مادر تو
 خورند ملک غازی سلطان محمود بن
 ناصرالدین بود و جد او من نورند
 حسن پروان ملک دیلمی بود پس
 ای بریتش رباش و قیام نژاد
 خویش بناتس و از کم بود کان مباحش
 سر جند من خود نشان خوبی و روزی
 اندر تو می بینم بن گفتار بر سر خط
 مکرار واجب می بینم **اغانی**
 اکا. باش ای تبر که روز رفتی من
 نزدیک است و آمدن تو بر اثر من رود
 باشد چه امروز درین سرای سنجی
 باید که اندوز کار باشی زادی و برویشی
 زانکه سرای سنج است و زاد ازین
 سرای باید جت که این جهان چون گشت
 زاریت که دروکاری و از و بد روی
 آن بد و نیک درود خویش کس در گشت
 زار نموزد که درود را در آبادانی خود
 و آبادانی آن سرای باقیب و نیک
 مردان درین سرای تمت باقی دارند
 و بد مردان تمت بکان و سکان
 همان جای که بخیر گیرند بخورند
 و شیر چون بگیرد بخیر بجائی و بیکو
 خورد و بخیر گاه تو این سرای سنج
 است و بخیر تو دانش و نیک کردی
 بن بخیر اندر کن تا وقت خوردی

سینه قبل از خوردن
 سینه اولی در

در سالی باقی آسان توانی خوردن
 که طری سرای با صد کان طاعت
 خدای عزوجل است و مانند آن
 کس که راه خدای عزوجل جوید و طاعت
 او طلبد چون اقی بود که سر جند
 بر نکوشش کن برتری و خوبی جوید
 و مانند آن کس که از خدای تبار
 و طاعت او دور باشد چون آن
 بود که سر جند بالا کش و پی فزونی
 و نیکو جوید پس بر خویش واجب
 و آن راه ایزد تبار
در شمس راه ایزد عالی جل جلاله اول
 اکا. باش ای تبر که سنج خیریت
 از بروی و نابرویی و شاید بود که
 آن شناخته مردم نکشت چنانکه جز
 ازید کار جل جلاله که شناس را در
 راه است و جز او همه شناخته گشت
 چه شناسند خدای اکا باشی که
 ناشناس شوی و مثال شناخته چون
 منتقش است و شناسند نقاش
 و کان نقش تا در منتقش قبول نقش
 نباشد سنج نقاش بر نقش کند نه بینی
 که چون موم نقش پذیر ترازنگ است
 از موم هر سازند و از سنگ سازند
 پس در همه شناخته قبول شناس است
 و ازید کار قابل نیست و تو مکان در
 خود مگر در ازید کار مگر در سازنگ

و سازنده را بشناس و کبریا درکی ساخته
 راه سازنده از دست تو نراید که
 هر درکی از زمان بود تو مان گذرنده
 است و گذرنده را آغاز و انجام بر و
 و این جهان را که بسته می بینی بند او
 خیره مدان و بی گمان باش که بند
 ناکش و نماد و در آلا و نغوا و از کار
 اندیشه کن و در اندیشه کار اندیشه ممکن
 که بی راه تر کسی آن بود که جایی که
 راه نبرد راه جوید خاک سجده و بود
 علی الله علیه وسلم "شکر و انی الا لله
 ولا تشکر واسف ذنبة و اگر کردار ما
 بر زبان خداوند ان شرح بندگان
 را کتبی شناختن راه خود ندادی
 مرکز کس را دیری آن بودی که در
 شناختن راه از دست خدای سخن گوید
 چه بهر نامی و سر صفتی که خدای را
 بخوانی بر موجب عز و جبار کی خویش
 و آن نه بر موجب الوهیت و ربوبیت
 او که تو خدای را بسزای او مرکز توانی
 ستودن شناختن چون توان اگر حقیقت
 توحید خواهی بدان که سر چیزی که در تو
 محالست در ربوبیت صدق است چون
 یکی مرکز یکی را بحقیقت بدانت از محض
 شرک بری کشت یکی بر حقیقت خدای
 عز و جل است و جز او چه دو چه هر چه
 صفت دو کرد یا ترکیب آن دو بود

چون چشم و بزرگت دو بود چون مرد
 یا جمیع دو بود چون صفات یا عبودیت
 دو بود چون سبوطات یا با اتصال
 دو بود چون جوهر یا بتولد دو بود
 چون اصل و فرع یا با مکان دو بود
 چون عرض یا برسم دو بود چون عقل
 و نفس یا با عقل دو بود چون طبع
 و صورت یا در مقابله چیزی دو بود
 چون مثل و شبهه یا از هر ساز چیزی
 را دو بود چون میوه و میوه یا از
 رای علف دو بود چون مکان یا از
 رای مدد دو بود چون زمان یا از
 رای حد دو بود چون گمان و نشان
 یا از رای قبول دو بود چون خاصیت
 یا بیش و کم دو بود چون شک و یقین
 و یقین دو بود چون ضد و فرق این همه
 نشان دهنده است و این هیچ را حقیقت
 یکی نتوان خواند نه یکی بر حقیقت خدا
 است عز و علا و تقدس و چون حیر
 بود این چیزها که نشان او دهنده است
 جز از خدا باشد حقیقت توحید است
 که بدانی که مرجع اندر دل تو اید نه خدای
 بود چه خدای افرید کاد آن بود بری
 از شرک و شبهه جل جلاله
 با دوم
 در افرینش سیم را ان صلوات الله علیهم
 اجمعین و بدانی که هر چه که از دست تبارک و تعالی

جهان را از بهر نیاز خویش آفرید و نه
 خیره آفرید چه بر موجب عدل آفرید
 بیا فرید بر موجب عدل و نیاز است
 بر موجب حکمت چون دانست که مستحق
 به که نیستی کون به که فساد زیادت
 به که نقصان خوب به که داشت و به
 مرد و توانا و دانا بود این به بود کرد و خلا
 دانش خود کرد و به نظام کرد و این بر موجب
 عدل بود بر موجب جمل و کز آن نشاید
 که ندادش بود پس ندادش بر موجب
 حکمت آمد تا چنانکه زیاده تر بود بکاشت
 چنانکه توانا بود که بی آفتاب روشنایی
 دید و بی ابر باران دید و بی طایع
 ترکیب کند و بی ستاره و قمر و نیک و بد
 در عالم بدید کند بی نکرد و واسطه را
 بسبب کون و فساد کرد زیرا که چون واسطه
 بر خرد و ترتیب و منزلت نبود و فعل
 را از نظام لابد بود از واسطه نیز لابد
 بود واسطه بدید کرد تا یکی قاصر بود
 و یکی معهود یکی روزی خوار و یکی روزی
 برود و این دو بر یکبارگی آید گواه بود
 پس چون تو واسطه می و غرض به می
 بگو تا بر واسطه تنگری و کم و بیش از واسطه
 به می از خداوند واسطه می اگر زمین
 بر نه بد تا وان بر زمین من و اگر ستاره
 داد نه بد تا وان بر ستاره من ستاره
 از داد و بی داد جندان اکامست که

دین

زمین از برودان چون زمین را ان توان
 نیست که تخم نریش درواغی زمراد دارد
 ستاره میمند و نت نیکی نمای بد نتواند
 نمودن چون جهان بملت اراسته شد
 اراسته را از بردادن و زینت لابد بود
 پس در مکر درین جهان تا زینت او بود
 یعنی از نباتات و حیوانات و خود شها
 و پوششها و انواع خوبی که این همه زینتی
 است از موجب حکمت بدید کرده
 چنانکه در حکم کتاب خویش می فرماید
 که مَا خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا
 بَيْنَهُمَا إِلَّا عَيْنٍ وَمَا خَلَقْنَا سَمَاءً إِلَّا بِالْحَقِّ
 چون دانستی که آید در جهان بیج منت
 بری عود و بیان فرید به بود که منت
 داده و روزی تا روزی و داد و روزی
 است که روزی را روزی تا بخورد
 چون داد چنین بود مردم آفرید تا روزی
 خورد چون مردم بدید کرد و تمامی
 نعمت مردم بود و مردم را لابد بود
 از سیاست و ترتیب و سیاست
 و ترتیب بی ره نمای خام بود که
 مرد روزی خودی که روزی بی ترتیب
 و عدل خورد سیاست روزی دهنده
 نداند و این عیب روزی دهنده
 را بود که روزی بی دانستن و سیاست
 را داده باشد چون روزی دهنده بی عیب
 بود روزی خوار را بی دانش گذاشت

خاک اندر کتاب خویش یاد کرده
 وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ
 در میان مردم بفرستادن فرستاد و دانستن
 و ترتیب روزی خوردن و شکر روزی
 ده کزادون مردم آموختند تا افزایش
 جهان بدل بود و تمامی عدل بحکمت
 و اثر حکمت نعمت و تمامی نعمت بروزی
 خوار و تمامی روزی خوارند بیامبر را
 نای که ازین ترتیب هیچ کم نشاید
 با محبت بیامبر را نای را بروزی
 خوار جنان فضل است که روزی
 خوار را بروزی پس چون از نزدیکی
 جنان حرم و شفقت و اورو که روزی
 حرم را بروزی است واجب
 کند که حق را برایش نشاند
 و روزی ده حرم و شفقت نشاند
 و فرستادن او را حق نشاند
 و دست بدیشان زند و همه بفرمان
 را راست گوی دارد از آدم تا
 بنیامیر علیهم السلام و فرمان
 برایشان باشد در دین و در شکر
 نعم تقصیر کند و حق ترا بیست دین
 نگاه دارد تا نیک نام و ستود باشد
 بر باس داشتن خداوند بر توان کار
 بدان ای بر که باس خداوند نعمت
 واجب است بر همه خلق بر اندازد

فرمان نه بر اندازد استحقاق که اگر
 کسی همگی خود شکر سازد هنوز شکر
 یک جزو از هزاران جزو نتواند کردن
 جز که بر اندازد فرمان اگر خداوند نعمت
 اندک شکر خواهد بسیار بود که خاک
 اندازد طاعت در دین اسلام بخ
 است دوازده خاص متعین است
 و سه از و عموم حقایق یکی از و اقرار
 بر بان و تصدیق بدک و دیگر نماز پنج
 گانه و سیوم روزه سی روزه اما
 شهادت دلیل نمی است بر حقیقت
 هر چه بر ارجح است و نماز صدق قول
 اقرار و اندکی است و روزه تصدیق قول
 اقرار و اندکی است و روزه تصدیق قول
 چون گفتی که من بنده اویم و بنده کی
 باید بود اگر خواهی که بنده تو ترا طاعت
 دارد تو از طاعت خداوند خویش مگر بر
 و اگر بگری از بنده خویش طاعت چشم
 مدار که نیکی تو بر کمتر تو نه بیش اوست
 که نیکی خدا ی تو بر تو و بنده بی طاعت
 باشد که بنده بی طاعت خداوندی جوی
 بود و بنده که خداوندی جوی بود رود
 ملاک شود خاک را شکر کرد نیست
 سزد که بری بنده را کلو
 که اند خداوندیش از او
 واکا باشد که نماز و روزه حاضر
 خدای است در تقصیر مکن که چون

در عاقبت خدای حکیم که از تمام مملکت
 بازمای و همان که نواز را خداوند شریف
 مایه السلوة و استلام برابر کرد باید
 دین مراکس که از مارت دست برداشته
 است که از همه دین دست باز داشت
 گوی وین را درین جهان برای کثرت
 و نهایی و در آن جهان عقوبت خدای
 عزوجل زنده ای میر که بر دل نگه داری
 بهود و کی و کنوی که مقصر در مارت
 که اگر از روی دین باز نگیری از روی فرد
 باز گیر که ناله نواز جلد میر است
 اول است که میر که که نماز فریض بجای د
 مادام تن و جامه عریان بود و همه حال
 یکی به از بلیه ای و یکی به از بلیه
 و شکری خالی بود و در کار اصل نماز
 بر ترا صبح نماده است چون صبح را
 بر ترا صبح نماد است کنی تن نیز صبح
 کرده و دیگر معلوم مدهد اما است
 مرکبی که خواهد که طبع کند می کرد حجت
 بالی کرده باید کردی چون کسی خواهد
 که بدینت و شتی کرده باید بخان و انبیا
 شید و امس که یکل می و دولت بود
 قشای مفاو و این دولت باشد و اما حاج
 به فرد مداف نه دولتی است خوی
 از دولت اسلام و نه امری است روان
 شد از امر اسلام پس اگر تو خواهی
 که مادام با دولت باشی و منت در است

۸
 در عاقبت خدای حکیم که از تمام مملکت
 بازمای و همان که نواز را خداوند شریف
 مایه السلوة و استلام برابر کرد باید
 دین مراکس که از مارت دست برداشته
 است که از همه دین دست باز داشت
 گوی وین را درین جهان برای کثرت
 و نهایی و در آن جهان عقوبت خدای
 عزوجل زنده ای میر که بر دل نگه داری
 بهود و کی و کنوی که مقصر در مارت
 که اگر از روی دین باز نگیری از روی فرد
 باز گیر که ناله نواز جلد میر است
 اول است که میر که که نماز فریض بجای د
 مادام تن و جامه عریان بود و همه حال
 یکی به از بلیه ای و یکی به از بلیه
 و شکری خالی بود و در کار اصل نماز
 بر ترا صبح نماده است چون صبح را
 بر ترا صبح نماد است کنی تن نیز صبح
 کرده و دیگر معلوم مدهد اما است
 مرکبی که خواهد که طبع کند می کرد حجت
 بالی کرده باید کردی چون کسی خواهد
 که بدینت و شتی کرده باید بخان و انبیا
 شید و امس که یکل می و دولت بود
 قشای مفاو و این دولت باشد و اما حاج
 به فرد مداف نه دولتی است خوی
 از دولت اسلام و نه امری است روان
 شد از امر اسلام پس اگر تو خواهی
 که مادام با دولت باشی و منت در است

و نه از آن مردی که می رفت با سار و ...
 که در محضر باشند و بسیار قوم از در و ...
 و ترا که با او هم راه بردند چون نزدیک
 حرمانت رسیدند درویشی سی آ ...
 تنی با ای تشنه و گرسنه و با ایاله شد ...
 و بر او دید آن همه نان و تن آسانی دوی
 در کرد و گفت که وقت مکافات فرا
 من و تو هر دو یکی خواهیم بود و تو را ...
 خست می روی و من درین شدت می
 دوم درین ویرا که نت حاشا که فرار من
 چون فراو تو باشد اگر من و آنست
 که بر او ترا یکی با یکا خواهد بود و مرا
 در راه بی نا مدعی درویش گشت و بر او
 گفت زیرا که منم فرمودن خدای می کنم
 و تو خلاف فرمودن خدای می کنی مرا
 خواهد اند و من به نام و تو طبعی
 طبعی کی چون خست میمان باشد
 خدای حج تو انکارها فرمود و چه بنا بر
 گفت که تو گفتی با یکدیگر که ان شاء الله
 تری فرمان خدای به جبار کی و کسکی
 در بادیه آمدی و خود را به شکله انداختی
 فرمان خدای را کار نیستی با فرمان پروردگار
 چرا براری جوئی سرگش که استقامت
 دارد و با استقامت حج که جباری بود
 که او خست و از او برد و فرمان خدای
 و تو جباری آوردی پس جباری بر آسان
 حج باشد به طاعت خیر میکن و سار حج

حج جبار است گفت و خست و خست
 و در آن وقت و امن و در آن وقت چون ازین
 بهره با حق جباری به تازی و با یکدیگر
 که و ایم چون ساز بود اگر نیت خود
 در سال مستقبل معقول گشت نیت مهر
 ایام از و منقطع شود و یکدیگر نیت
 طاعت است که هیچ کوزه چون گفت
 به منع آن هیچ خدای نیت خدای
 نمانی عکس و منته و در میان قوم
 چون سال با شاه کرد میان وقت
 که روزی ده او برد و دیگران روزی
 خواهد و خدای تعالی تقدیر کرد تا که در می
 درویش باشند و کرمی تو را که و توانا
 بود بر آنکه همه از آنجا که کردی و یکدیگر
 دو گروه از آن کرد تا مشورت و شرف
 بدکان بدید شود و بر تر از فرد
 بدید اشود چون او شاهی که یک
 رمی و از روزی ده قوی کند پس اگر
 این رمی که روزی ده بود روزی
 خود و ده هر از خشم پادشاه این
 نماند نیز اگر منم روزی خود و
 و در کوزه آمد از خشم خدای تعالی
 این نماند و نباید بود اما و ...
 در سالی یکبار است و بر تو فرمود است
 لیکن مدتی اگر چه فرمود است
 بر تو و بر تو است خدا که
 توانی می ده و تنبیر میکن که بر تو م

صدقه و دایم در امان و معاف ماندی
 تنالی داشت و امن از خدای تعالی
 بهشت باید داشت و نجات با خدا بر تو
 که در نماز حج و عمره دل با شک دارد ای
 کار بهود و کسالت و بگوئی که دویذنی
 و بر عذکشتی و ما حق و موی ناجیه نی
 جرات و از بیت و بار بیم و نیاز
 بر ایاید دادنی و از کار و کوه سفید
 و ستر صبی خواجند و بر قربانی کنند
 برین عمل دل باکی واد و کانی میر
 که آنج تو طمانی چیز نیست که چیز خود
 آنست که ما ندانیم تو بر معانی بر داری
 تنالی تنالی مشغول باش ترا با جون
 و بر انکاری نیست و چون این فرمان
 حقایق عز و جل باری آوردی حق ماز
 و بدو بناسن که حق شناسی ماز
 و بر رسم از فرمان خدای فرو جلاست
 در حق شناسی ماز و بدو جان ای
 میر که از یاد کار مایون خواست
 که جان ای ماز اسباب نعل
 بد کرد و شویست جا بدو و بدو
 سب کون فرود کرد پس همه و است
 که از موجب فرود بر فرزند و است
 بدو و خود را حشمت داشت و نعت
 کردن نیز و حشمت اصل مود و است
 کردن و حشمت داشت و اصل و هم

۱۱
 بدو و غلظت است و زبانه و انگوش
 که بدو و مایه و بر من حشمت که
 این ترا عرض شویست بر د مقصود
 نه من خود سر جند عرض شویست بر د
 حشمت شویست شفتی ایست و است
 که از هر تو خویشی و یکیش بسیار د
 و کمر حشمت مایه و در آنست که بر د
 واسطه اند میان تو و از یاد کار و تو
 پس جند اکل از یاد کار خود و احرمست
 واری و واسطه میر و از خود و او باید
 داشت و آن فرود که ما دایم خست
 در معن او بود حق مایه و در کجاست
 و از آن عاقل باشد و خدای مایه و است
 ای فر مایه و کجاست و خویش الطیعو الله
 و الطیعو الرسول و اولی الامر
 و این است را تفسیر کرده اند از جند
 روی و از یک روایت چنین فرمود ام
 که اولی الامر مایه و در اند و در اند
 او تبارکی دوات یا کاد است از فرمان
 و او که تبارکی آن بود که او را هم فرمان
 بود و هم توان و مایه و مایه و است
 برودن تو و هم فرمانت بخدای مایه و است
 تر کرای میر که در دل بدو و مایه و است
 مایه که از یاد کار اندل رخ مایه و است
 بسیار می کرد و مایه و مایه و است
 و لا تقبل عطاء ولا تنهنا و لا تلحقنا
 و لا کریم و در حشمت که ایست و است

و امام الشیخ علی بن ابی طالب رضی الله عنه
 را پرسیدند که حق مادر و پدر خداست
 بر فرزند فرمود که این ادب در وقت
 نماز و غیره بنمایا پس علی علیه السلام
 از دستمالی پیچید که اگر ایشان روزگار
 بنمایا مهر دریا نقدی بر بنمایا بر او
 میزدی ایشان را بر سر از خود داشتند
 و حق ایشان قنای حق و هر کس از این
 کمتری بفرزدی نمودن آنکه حق
 ضعیف آمدی که کنی صلی الله علیه و سلم
 انما سید ولد آدم و لا فرقی بین
 حق مادر و پدر اگر از روی دین تکرری
 از روی مردی خود بگر که پدر و مادر
 نسبت نیکی و اصل بر پدرش نفس
 تواند چون تو در حق ایشان مقتدر باشی
 خانی ناید که تو سر المسیح علی نبی
 که انکس که او حق شایسته نیکی اصل نباشد
 نیکی روح را هم حق نداند با ناسا
 نیکی کردن از نیکی بود و تو خیر که
 حق بین محو و باید و مادر خانی بخش
 که از خود خانی خویش طمع وادی که با تو
 باشند زیرا که اکل از تو ناید خانی طمع
 دارد که تو از وی زادی به مثل آدمی
 چون میوه است و مادر و پدر چون خشت
 مر جدر خشت را نهاده پس نیکی میوه او نیکی
 و بهتر بای چون مادر و پدر را حرمست
 و از آن بیش داری دعا و آفرین ایشان در حق

تو مستجاب شود و بختش روی ملک
 نزد حق تر باشد و نیکی که از پدر میراث
 هر که مادر و پدر نخواهی که بی مرگ و پدر
 آنگ روزی تو باشد خود بخود که روزی
 حرم است بر کس آن رسد که در اول
 قیمت کرده شد و است تو از هر روزی
 پنج بیاید بر حقش من که بگوشتش
 روزی افزون نشود که گفته اند الحق
 لا یأکل خیرا می که از هر روزی همیشه
 از خدای تعالی بشود اشی با مداد
 یکی نیکی که از تو بهتر باشد همیشه بر آن
 کس که حال او از حال تو بهتر باشد و نام
 از خدای تعالی خشت و است و اگر مال
 در دین کردی چند کن تا ببرد تو اگر
 اشی که تو اگر می خرد او تو اگر می مال
 بهتر است چه بخرد مال توان انداخت
 و مال حسد نتوان انداخت و مال
 از مال بود خلس شود و مال خرد و
 در دستواند بودن و آب و آتش ملاک
 تواند کردن پس اگر کسی در دین
 با فرد سزا آموز که مردی سزاوارت
 بود بی جامه و شخصی بودی سزاوارت
 چه گفته اند لا ذنب سواد شال خشت
 در دین کرد و در آموختن سزاوارت
 ای بس که مردمی سزاوارت می شود
 به چون میثاق که حق دارد و سزا

دارد به خود ما سود کند و نه غیر خود را
 و مردم نسیب و اسیر اگر چه بی سز
 باشد از وی اصل و نسب و داشتن
 حرمت مردم را بی بهره نباشد بر آن
 بود که نه کرد دارد و نه منرا اما باید
 کردنی تا اگر چه اصلی و کوسری باشد
 کوسری نیز داری که کوسری از کوسر
 اصل میراث چنانکه گذارد و انقوت
 بقول وراثت لا باطل و انقوت
 که نزدی نزدیک و فاشی داشت نه کوسر
 و نه راه و راهی تمام که پدر و مادر نیستند
 مدد استانی میباش که آن نام نانی
 بود نام آن مرد که تو برتر و خوشتر
 نه تا از نام احمد و محمد و موسی
 و جعفر و استاد احمد و حواله محمد و حکیم
 مصی و سرانجام جعفر افی که اگر مردم را
 با کوسر اصل که سر منرا باشد صحت هیچ
 کس را ندارد و سر کرا بر وی این و کوسر
 ای چنانکه در این و از دست مکراد
 که وی به کس را بکار باید و دیگر از منرا
 بهتر منری سخن گفتن است که از دیگران
 چنانکه از منرا فرید تا خوش آدمی
 بهتر از منرا وادی فرزند یا نسب
 بر دیگر جانوران بود که در درون او
 خرد و بی و بیرون و بی بیرون از بی
 و یاد که گفت و نگاه داشتن و بخت کردن
 و نیز گفتاد و بیخ طاهر و بیخ بصر

و شش و نطق و لیس ازین جمله آید و دیگر جانوران
 را است نه برین جمله است که آدمی را
 پس بدین سبب آدمی با دشا شد و نگار
 بر دیگر جانوران و چون این با منی زبان را
 بجزی و منرا موهبه می جزو زبان
 عادت ممکن که زبانی تو همان گوید که ترا و را
 همان راست و عادت کنی چه کند اند
 مرگ را زبانی تر شتر و را حوا است
 و دوستدارش بشیر و با من منرا حد کن
 که سخن بر جای گوئی سخن نه بر جای که چه
 خوب گوئی دشت نماید واد سنج و
 اقوی تا مویشی کزین که سخن نه شود
 چه زبانی بود سخن که از وی منرا باید
 تا که به کس یکبار سخن را مثل منرا کند
 که هم از و خار چزند و هم بد و در میان خار
 کنند اما سخن تا بر سیده مگوی و از گفتار
 شیر و بر سر کن و چون باز پرسند بر
 راست مگوی و تا نخواستند کس را صیحت
 ممکن و بند مدد خامد آگهی را که بد نشود
 که او خود افتد و بر سر ملاکس را باید مدد
 که گفت اند انفع یقین الله توبیخ و اگر
 کسی بگریه برآمد باشد کردار
 کردن او نکرد که نوانی چه مرد حق
 که کز برآمد چون شاخ زد و بالا گرفت
 جز بریدنی تو را شنیدن راست کرد
 و چنانکه سخن خوبست چنانکه اگر طاقت
 برده بپلا مال هم غل ممکن که مردم ترست

سال رود تر شود که فرشته سخن را
 بای صفت دود بر سر کن و از یادش
 بر آید و بگوید و بخوابد و در میان خود
 بماند که اگر بگوید بماند هرگاه آید
 بماند و خود را از اینجا طلب کند که نماند
 آشی تا از این و بر سر مردمان است و می کنند
 تا مردم بر سر و شادی کنند و دادند
 تا دادند بای کوب کوبی تا خوب شوی
 و دادند و در آن تم نگار که بر سر
 دروغ سپرد و بر سر یعنی با مردم با یک
 نیکی میکنند که با مردم با یک می کردن
 چون تم در سوختن کف که با شد
 اما نیکی از خداوند نیکی در رخ مداد
 و نیکی از او باشد که کس اند آقا
 علی آخیر کفای و بدان که نیکی کن و نیکی
 فرمای و در هر آن که بخواهد این است
 ز نامرنگه و بر نیکی کرده بستان با یک
 که فرمای و بدست بدین جهان بود
 عین از آنکه بماند و دیگر روی و چون
 با نیکی کنی شکر از دوست خوبی کردن
 هم بدین آن راحت که بدان کس رسد
 دل تو بر خوشی و راحت بدید
 و اگر با کسی بدی کنی بخدا آن رخ که بد
 رسد تا بدی تو بفرست و کفای تر رسد
 باشد از تر خود و یکی بدی بدی و نیکی
 می بفرست تو رخ از تو کس تر رسد و بی
 از شوی تو راحت از تو یکس تر رسد

حق

می

شد که مکارانند بکلی بود بدین جان می باشد
 پس از آنکه در آن جان بدی و این سخن را
 که چشم کن شکر تواند بود که هر که در سر
 و خوشی با کسی نیکی یا بدی کرده است
 چون محبت بدید و اند که من بر سر
 سخن بر جیم و مرا بر سر سخن صدق دارد
 پس تا زمانی از کس نیکی در رخ مداد که نیکی
 که روز بود و حکایت
 شنیدم که هر کس خطبه بود بپرداز و بر
 بدید بود فتح نام و سخت بخت و روز
 بود و بر سر با بود او را واد بماند و خط
 به هر کس او را بر سر بدی بدی و روز
 فرزند عزیز تر می داشت این فتح خدای
 که شکر و کفای با بود ملاحتی را آورد
 و او را در خطه شکر و می آمد خطه و این
 فتح بنویز که در بود و بر شکر و کفای
 سخت و لیر نگشته بود اما ما که عادت
 که در کائنات از خود بدی که با هر چشم
 روزی تنهایی است و دان بر رفت و اند
 آب جت و آب سخت می آمد فتح را
 بکشد این فتح چون دانست که آب
 بنده بیت با آب باخت و آردی
 آب بر رفت و می شد از دماغ مردم
 نماند بکشت چون لختی راه رفته بود
 با آب بر کنار رود و سدا خواند آب
 خورده بود بر کنار سوراخی رسید و
 کرد و دست برد و خود را اندر آن سوراخ

اکتد و آنجا بشت و گفت که تا خود
 خدای عز و جل چه خواهد بدین وقت
 باری جان بجا نیدم و بشت و روز آنجا
 با آمد اول روز که خبر دادند که فتح در آب
 حبه و غرق شد متوکل از غمت برآمده
 و در خاک نشست و ملاطعت را بخواستند
 و گفت که سر که فتح را مرده میا بدو بیارند
 فراوان دنیا را بدو قسم و سوگند یاد کرد
 که آن آن وقت که ویرا بران حال یا بید
 نیارند و نه جنس من طعام نخورم و این
 ملاطعت را بفرستند تا در دله افتادند
 و روزی که می فرود آمد در میان طبع
 می کردند تا سر ملت روز اتفاق ملاطعت
 بدین سودا رخ رسید فتح را دیدند و گفت
 گفت همین میای پیش آگشتی بیارم
 و پیش متوکل آمد و گفت یا علیله اگر
 فتح را ندیده بیارم مرا چه می متوکل
 گفت هیچ ترا و دنیا را نه بدیم ملاطعت
 و پیش رفت و گفتی ببردند و بر آید و رفت
 متوکل این ملاطعت را بدو فرستاد و در حال
 برادر و دین را گفت که در فرستاد
 و سر به در فرستاد من حبه که در فرستاد
 حد و کن و اگر گفت نمان و طعام آرید
 که دی که گفت روز است فتح گفت
 یا علیله من سیرم متوکل گفت مکران
 آب و جلد سیری فتح گفت نه که من
 این حبه روز قریب بیستایان

۱۵
 برود لیس با و بروی آب فرو آمد
 و من چه کرده ام و از آن دو سطلین که تمام
 و زنگارانی من سبب آن بود و بر سر
 رفته بودی که محمد ابن الحسن الکلی
 متوکل را مجب آمد و فرمود که در شهر خدا
 کتد و آن مرد را که مرد روزانی در جلد
 می اکتد بدست آورده و بگویند که متوکل
 اتر بگوئی خواهد کردن روز دیگر روی
 می آمد و گفت منم الکلی که شما می طلبید
 او را پیش متوکل بردند متوکل او را پرسید
 که رجه نشان گفت بران نشان که نام من
 بروی مرا می نوشته بود که محمد ابن الحسن
 الکلی است متوکل گفت این نشان در
 است اما حد کاست آنرا این که آن
 در دله می الکلی مرد گفت که سال
 پرسید که فرض ترا درین چه می گفت
 من شنیده بودم که نیکی می کن و در روز
 می ادا و که روزی ببردند بدست من نیکی
 دیگر نمود اینک می توانم کردن و کردم
 گفتم تا خود چه ببردند متوکل گفت
 اگر شنیده ای کردی و بدای کردی مره
 یا غنی و ترا ببردند بدای بدای و ملک
 داد مرد بر ملک رفت و چشم گفت
 و سوز فرزند زادگانی او در بند او ماندند
 و بر روزگار و قیام ابراهیم که منی و رقم
 و از و تنالی و از و تنی زیارت خانه
 خوشی از آنی داشت فرزند زادگانی

که دانش ابوحنیفه را در این حدیثی که
 وقت و بهر حال که ساعت از تو میگذرد
 از دانشی خاص بودی اگر چه در آن وقت
 و دانشی خاص نباشد از نادانی بیاد
 که دانش از نادانی نیز شاید ابوحنیفه
 از این حرکت که چشم و دل و دانی نگر
 و قیامت عقل را بودی کاردی انکار دانی
 ترا نشاید آید دانی که شاید کردی
 چنانکه اسکندر گفت که من منت
 نه بودم و نه هستم ای یارم که از دشمن نیز
 یارم از این اگر دشمنی من بود و دشمنان
 بر من نیست و چنانچه شاید تا من
 مانم دشمن بر من نیستی بگوید و را
 معلوم شود و دانی عقل را از خود دور
 کم من آن نیست از دشمن یا دشمن
 نه از دوست تر از آن دانش از نادان
 این دانش از نادانی و بر مردم واجب
 به بر خدا کانی وجه بر فردان تر از
 و فرست که نزد بر حصر آن خوش بنظر
 و سر توان یافت جود خویش صریح
 منی که در اشکال خویش نهایی همیشه
 فردی ترا از ایشان چینی و مردمان نیز
 ترا دانی ترا شد بر حصر آن تو بود
 فضل و منزه و چون مرد عاقل حید
 که ویرا فردی نهاد بر حصر آن و ی
 بنظر و منزه و چنانکه نامشروع و سر
 تر شود و برانگاه که مردم منی کند پس

و بر بر نیاید که آید و ترکمی شود و در
 حقی برتری حقی بود بر حصر آن خویش
 دوست از دانش از فضل و منزه
 تر شدی بود بر فردی و دوست
 شرق را مالید و دانش از نادانی
 حقی بود و شدت گوشت اندک علی
 مساوی بود و اگر تن ترا فرمان
 بر داری کند نکرد تا ستودنی
 زیرا که گفت از نادانی و دوستی ایشان
 ترا فرمان برد از آن تن مادام که
 طبعی نیست و سرور کنی که تن کند برمان
 کند بر مرد که مرکز تا تو خواص و فرمای
 تن ترا از روی کار کردن نباشد پس تو
 بهیچ تن خویش را فرمان برد و کردان
 و بهر او را اطاعت او که سر که تن خویش
 را طبع خویش نتواند کردن تن و در آن
 هم طبع خویش نتواند کردن و جود
 تن خویش را فرمان برداد خویش
 کردی ابوحنیفه سر سلامت و چنان
 اندر سر من و سرمایه همه یکبار از
 و ادب نفس و تواضع و بار ساهی و راست
 کوی و با که شهادی دانی از ادب
 دانی از ادب و بر داری و سر مکنی
 شناسی اما بعد نیست شریفی اگر چه
 کند که گفتار من الا یافان بسیار
 جای بود که ششم بر مردم و با لید
 و چنان شریفی نیز باشد که از

شرمگین در مقامات پس قصص گفته
 و غلغل در کافور راه باید که بسیار جای
 بود که بی شرمی باید کردن تا عرض
 حاصل شود شرم از نفس و با جوارح
 ولی چنانکه در دوزخ زنی دار از کفایت
 و کردار اصلاح کسرم مداد که بسیار
 مردم بود که از شرمگینی از فرمها و
 خویش باز ماند هم چنانکه شرمگینی
 نتیجه ایانت بی توانی نقیض شرمگینی
 است جای کسرم و جای بی شرمی
 باید دانست و این بصواب نزدیک
 تر بود باید کرد که گفته اند مقدمه
 یکی کسرم و مقدمه بیانی شرمی
 آن نادانی را مردم مدار و دانای شرم
 را مردم شرمی بر سر کار بی دانش را
 بی مدانی و با مردم نادانی محبت
 مکن خاصه با نادانی که بنده او که دانای
 و بر جمل غرضمند مشورت و محبت بخوارد
 بیک نام مکن که از محبت بیگانه مردم
 بیک نام شوند نه بیی که دوش از کجند
 است و بیک چون دوش کجند و با بیک
 و نشسته جدا می برود از آن این شرم
 کل و نقشه روشن از آن روشن کجند
 نخواهد مگر دوش کل یا دوش نقشه
 از بیگانه و محبت آن بیگانه و کفر
 بیک را با بسیار شرم و فراموشی مکن
 و یاد دهنده خویش را بر از غرضی که ویرا
 زدن زنجیر یاد دهنده خود تمام برد

در

خوش مزاجی و دردی پیش کن و از خیرها
 استود و دور باش و زبانی کار
 باشد که قره زبان کاوی و غنچه
 بود و غره و غنچه ی نیاز مندی و قره
 نیاز مندی فرومایگی و چه کن تا شود
 حلاوت باشی و کمر تا شود جا پادشاه
 نیازی که استود عام کو بیله خاص
 بود چنانکه در حکایت شنیده ام
 حکایتی که یکه اند اوزی
 اظهار لطف بود از جمله خاص آن
 شهر مروی بلام او اند آمد و نشست
 و از شروع سخن می گفت در میان
 سخن گفت ای یکم امروز بدان مرد
 را دیدم که حدیث می کرد و عا
 و شاه و تر بسیار می گفت که اظهار
 محبت بر کردار و بیت سرگزین بود
 و بنا شد خواستم که شکر او بگویم
 اظهار چون این سخن بشنید سر زبرد
 و بگریست و خند و لنگ شد آن مرد
 گفت ای یکم از من چه رنج آمد مرا
 که چنین و لنگ شدی اظهار گفت
 ای خوابه را از تو مسیح رخ فرسید
 و بیک را سببیتی ترا زین چه بود که
 جانی را بتاید و کار من او را بید
 آید که نمی کدام کار جانی کردم که
 بطبع او نزدیک بود که او را آن خوش
 آمد و مرا بزمین بستر و تا تو به کم از آن

کار و این هم را از دست نه مگر من
 منور جانم که ستوده جانان جانان
 باشند و هم درین معنی حکایتی در یاد م
 آمد حکایتی شندم که
 محمد زکریا را زنی می آمد با قری
 از شکوه آن خویش دیوانه پیش ایشان
 افتاد در هیچ کس نگرید مگر محمد
 زکریا و نیک نگاه کرد و در روی وی
 بحدید محمد زکریا چون جان آمد
 مطبوعه اخیریون بر بود خنق و کورد
 شاکر دان بر رسیدند که ای یکم مرا
 این مطبوعه خودی گفت از هر خند
 آن دیوانه که تاوی بزوی از حسد
 سودای خویش صحن ندید با من تحبید
 چه گفته اند که کل طایر بطریق شکلی
 ولیکن کیار جانم هم باش که از
 خوشی و تری بخود غمت و غم جانان
 درشت میاش که مرکز بدست
 نماند و با همه گروه موافق باش
 که موافقت از دوست و دشمن را
 حاصل توان کرد و هیچ کس را بدی
 میا موز که بد او خنق دوام مگر در
 است و کوه بی کنا کبی ترا بیاراد
 ترجمه کن که او را بیازاری که خانه کم
 ازادی در کوی مردمی است و اصل دردی
 کند اند که کم ازادی است پس اگر
 مردی کم ازاد باش و کوه کرد او با مردی

در

نیکو داد از ارج مردم باید که آینه
 کرد اگر دیدارش خرب بود اندر کم
 کردارش بر آن دیوار بود که از نیلوی
 زشتی نرید نشاید که از کندم جو
 روی و درین معنی مراد و قتی

مارا صفا می بدی پیش آری
 از ما در و امید نیکی داری
 رو جانار و می طوط پنداری
 کندم توان درود چون چو کار
 پس اگر چایه نگری و روی خویش
 زشت می سم باید که نیکو می کن
 که اگر زشتی کنی زشتی بر زشتی زود
 باشی و پس انورس بود و زشت سکر
 پای جانگر کرد چهارم
 زشت باشد روی نارینا و ناز
 زشت باشد چشم آینه و درد
 و از یاران مشتاق و از مود نصیحت
 نه بر لبه باش و با ناصحان خویش
 بر وقت بخلوت باش زیرا که نماید
 تو از ایشان وقت خلوت باشد
 و مولی این سخن که من یاد کردم بخوانی
 و بدان در فصل خویش صبر کردی
 بر فصل خویش عزم باش میند او
 که به چیزی نداشتی خویش را از
 جلا نماند آن عمر که دانا اندک باشی که
 بر آوازی خویش واقف کردی جانگر

در حکایت است حقا
 شنیدم که برونگاه و سرود وقت و زاد
 نزد چهارم رسول آمد و خبر نوشت
 چنانکه رسم ملوک عجم بود و رسول را
 آوردند و بر او با رسول امانه می
 بایست که کند چو چهارمین که مرا چنین
 دانا و زیرینست پیش رسول با وزیر
 گفت ای فلانی چه خبر در عالم تو دانی
 می داشت وی گوید دایم نزد چهارم گفت
 ندای خدا انگاه رسد و آن طیر شد
 و از رسول محفل گفت برسد که چیز
 پس که داند گفت هر چیز که کس داند
 و من کس نبود از میان تو ایست پس تو خود
 را از جمع دانا تر پس کس مدانی که چون خود را
 نادان دانستی و دانا گشتی سخت دانا گشتی
 باید که بداند که نادان است و عاقل است و شرط
 با آن که برتری او می گوید که اگر من
 برسدی که بداند من بر کانی اسیر
 شود بر من تعنت کند و گویند که
 شرط می دانی و افش چنانکه اسیر
 دمی کرد و مطلق گفتی که من می توانم
 و عاقلم و دیگر نتوانم گفتی که این
 از من دمی برتر که باشد و در شکوه
 چو خویش را در جوی می افش برتر
 می باشد و چنانکه است
 ایانجا رسید و افش من
 که بداند ام که نادانم

ز

پس دانی خوش عزمه مشو اگر چه دانا باشی
 چون شعلت بین آید هر چند ترا کفایت
 کرد و دانی آن مرد مستبد دای خویش
 می باشد که هر که مستبد دای خویش باشد
 همیشه بشماران باشد و از مشورت کردن
 بیست مدارا بران عاقل و دوستان
 مشفق مشورت کن که با حکمت و با جود
 و دانا شد محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
 از پس آنکه از کادوی و سازند کار
 وی حدای خرد و جل بود هم دانی و صا
 زاد و فرمود حق سبحان و تعالی
 و سازد من شرف را از من با محمد ابر
 پس که کار و باران خویش مشورت
 کن که بد بر بر شما و نصرت دادنی بر من
 که حدای خرد خل ام و دانا که دای خویش
 چون دای یکی کس بود یک چشم آن
 نواند داند که دو چشم چند نه بینی که اگر
 طبیعی بیا رکود چون بیا روی وی
 سخت شود اعتماد بر معالجت کردن
 خود کند طبیعی دیگر پیش آورد و اطلاع
 دای وی معالجت خویش کند و اگر
 چه سخت دانا طبیعی باشد و اگر هم
 چنین از آن ترا شعلی افند با جاب
 از بر او بگوشت رخ تن و مال خویش
 در هیچ مدارا اگر چه دشمن و حاسد تر
 باشد که اگر او مدانی اندر بداند و زیاد
 رسد آن تر او را از آن سخت بینی بود

و مانند که خود آن سبب دوستی گردد
 و مردمان سخن گوی و سخن دان که بیلام
 تو باید ایشانرا عزت داد و با ایشان
 احسان کن تا بر سلام آمدن تو
 عریض تر باشند که آنکس ترین کسی
 آن بود که کن بر دی سلام کند و اگر
 چه با داری تمام باشی یا مردم سخن
 گوی قدم باشی که مردم و اناطه
 نه نیل بود که مرده اگر حکم بود چون
 قدم بود ملک و بی ملک باشد
 و سخن وی دوستی ندارد پس باشد
 سخن گفتن بر آنکه جویت و بیت
 بشنم
 در پیش چشم سخن دانی یا که مردم
 سخن دان سخن گوی بود اما تو ای پسر
 سخن گوی باشی و لیکن دروغ گوی باشی
 خویش را بر است کوهی معروف کن
 و اگر واقعی نبی و رت و دینی گوی از تو
 بیاید بر آن و مرید کوهی راست گوی و کوهی
 راست بدو و غایب مگوی که دروغ
 راست است همان که راست بدو و غایب
 که آن دروغی مقبول بود و آن راستی
 نام مقبول پس از راست نام مقبول کن
 بر مینر کن تا حقایق بیفتد که و انا ای پسر
 ابو الاسود شاعر و خود بن الفضل افتاد
 حکایت
 بر آنکه بر روزگار و امیر
 ابو الاسود آن سال که از حج باز آمد

بعد از تم بکنند و فرا بند و شال بسیار
 کرد و مردم خواستیم که برای مردم
 نیز بکنیم و کرد و با ششم و ابو الاسود
 و دشمنی بزرگ بود بر دی بر جای آورد
 و عادل و شجاع و فصیح و شکم و پاک
 و بی و پیش بی جفا که ملوک استود
 باشد حد قدم دی منزل چون بر او
 بسیار حشمت کرد و با من در سخن آمد
 و از سر نوح می گفت و می پرسید و می
 می شنیدم و جواب می دادم و مضمار
 من او را بیاد آید با من بسیار است
 کرد و گذاشت که باز کردم و از پس
 احسان کار با من می کرد من بزرگ نهادم
 چند سال بگذشت مقیم شدم و بپوست
 نظام و کلاه در مجلس او حاضر بودی
 و از سر کوه سخنان از من می پرسید
 از مال عالم و ملوک گذشته تا دوری از
 ولایت ما سخن می گفت و وی از حال
 حاجت کرکان می پرسید تا آخر شب
 می رفتی فراز آمد من گفتم بر او ستار
 کرکان اندر وی حشمت و حشمت آب
 ده از ده دور است زمانی که آب اند
 کرد می کرد ایست مرگمی با سبوی وادان
 حشمت آب بر دار و سبوی بر سر
 نمند و جمله باز کرد و کجی از ایشان
 سبوی از حشمت ایشان می آید و بر
 اندر می نکرد که کسی سبب حشمت افغان

زمینها را آن دید اگر ایران گرم می باشد
 از راه کیسوی می اندازد تا این زمان
 غلط های برین گرم نبند چه اگر کسی ایشان
 های بران گرم بند و گرم زیر پای وی
 میرد آل آب که در سبوی وی باشد
 در حال کند شود و سبب جابل مایه
 و بعضی و باز گشتن و سبوی شستن و دیگر
 در آب همیشه بود گرفتن چون من
 این من بکنم امیر او را سوار روی
 از شش کرده و سرگردانید و چند روز
 با من من نکرد و نه بد آن حال بود
 اگر من از آن بود تا بر فغان و علم من
 گشت که امیر طه نو کرد و گشت بدان
 مردی بر جایت و را با بد که با من
 من جانی که که که که که که که
 چون او مردی را پیش من من
 در و و را با بد گشت من در حال
 از کجبه تا آمدی بگرگان ترش نام
 و محضری فرمودم که دل بهاد و ف
 رین و فاضی و مطب و جمله مدول
 و ملا و اشرف گرگان در من تا
 که دید بر جایت و حال گرم من
 جمله است و بهار ما این رستی
 با و درم و محضری امیر او را سوار
 تنها هم بدید و نمواند و شتم کرد
 که من خود دادم که از جوی تولی و و
 نیاید خاصه پیش چون منی اما خود آن

الامر

۲۲ در است بر ابا بد گشت که بهار ما و درگاه
 با بد و محضری که با منی دوست بر مدول
 و آن است از تو قبول گشت اما با که
 من از جابل و و است یکی نو است
 و گشتی و یکی گشتی است و با و است
 و یکی هم دانستی است و هم گشتی و یکی
 دانستی است و گشتی اما با است
 و گشتی من است که دین و را با من
 و از و گشتی است و با و است
 است که کتاب خدای تعالی و را با
 و سول سلی الله علیه و سلم باشد تا روز
 که با معلوم ملا که در تنبیر او تبلیه بود
 و در او دل و تعجب و اختلاف چون
 بود و به و نزول و ما با این پس اگر
 کسی دل و تا و دل آن نه بد و خدای
 فرموده او را با من بگوید و با من گشتی
 و هم دانستی منی بود که ملاح و ف
 و و را با من بود هم در میان
 بکار آید و هم بدان جهان و گشتی
 آن گویند و گشتی را منع بود و اگر
 دانستی است و گشتی جان بود
 که به محضری با عیب منی ترا معلوم
 شود با از طریق عقل از کار جهانی
 ترا تعلیمی بد و تو از آن شدی مرد
 چون بگوئی یا ختم آن محضری ترا حاصل
 ای یا هم شود و ن موافا و با بود
 بر تو پس آن منی دانستی بود و گشتی

۱ ندانستی و گشتی
 ۲ گفتی و دانستی
 ۳ هم دانستی و هم گشتی
 ۴ دانستی و گشتی

۱-۲

۳

۳

۴

و اما ازین مرجا بد نوح که گنیم بهتر آن
 سخن است که هم کسی است و هم دانستی
 اما این چهار نوح سخن را که گنیم هر یکی را
 دوروی است یکی نیکو و یکی زشت سخن
 که مردم فحاشی بروی نیکو و فحاشی
 به مقبول بود و مردمان درجه تر شناسند
 که بزرگان فرزند را بسختی دانند سخن
 بود که مردم نهانست ز بر سخن خویش
 چنانکه بتلاوی گوید آفرید سخن گفت
 لیساید و سخن بود که بگوید بسیار
 که از شنیدن آن روح از او تاراج گردد
 حکایتیست چنانکه شنیدیم
 که مردی در شب خوابی دید بر آن
 که بد استی که در دنیاها و اولادان
 بروی آنها دی سکر دارد با مقدار مغیری
 را خواب و جو سید که بغیر این خواب
 است معبر گفت که در کانی غلبه دارد
 به او از نوحی که در جبرند چنانکه میگویند
 بزرگواران نامند مردی را که شنید گفت
 این مرد را صد جوش بر بند ای کزنا
 و که اگر تو می بدی مردمانی سخن انداز
 روی من بگفتی چون من تراست من
 پیش من میرد پس اگر من بگشایم
 کزاری دیگر فرمود آوردن و این خواب
 با وی بگفت معبر گفت که با غلبه و لیل
 گفت که حلاوت خواب را از فکالت
 دراز تر بود از همه اقربا و اولاد

کر

گفت خردی عقل و احد تبیل و ان
 بروی شد اما بعبادت تا عبادت
 بسیار وقت این مرد را صد و بیست و جلد
 و حکایتی دیگرم یاد آمد اگر چه نه حکایت
 که بت گفت اما گفته اند آفرید که لا تر
 حکایتیست شنیدیم که مردی
 با مقام نمود خفت خود اندر شب تمام
 را گفت کون از کسی من کن ملک
 ای خواجه این سخن نیکو تر ازین است
 گفت مرد گفت چو می گویم گفت بگوی
 روی از آن سنوی کن که اندر مرد سخن
 از من گفت اما بر عبادتی رشت
 نگذاشتی مرد گفت شنیدیم و با و خیم
 و عزم آن ایاست که گنیم ترا امانت کنم
 پس بت و روی سخن بگفت و بد داشت
 و سرجه کوئی بروی نیکو تر من کوئی نام
 سخن کوئی و هم سخن دانی استی که اگر
 کوئی و دانی چه تو چه آن مرغ
 که از او طوطی گویند کوئی نیز سخن
 کوئی است اما نه سخن دانی است
 و سخن دانی و سخن کوئی آن مرد که مرده
 بود بگوید مردمان را معلوم شود تا از
 جلد عالمانی بود و اگر نه چنین باشد
 باینی مردم بگو بود اما سخن را از او که
 دانی که سخن از آسمان آمد و مرسخی
 که مرغان از جایگاه سخن در رخ مداد
 و ناما بگفت چنانکه مکن تا برداشتم

کرده باشی اما هر چه گوئی داشته باشی
 دعوی کنی بی معنی باشی و الله و
 همه و عواید بر تان کمتر شناسند دعوی
 بیشتر و بعلی که ندانی دعوی میکنی
 و از آن علم که طلبی که فرزند خویش
 از آن علم و سزا حاصل نمائی کردی
 که آن معلوم تر باشد بجزی که ندانی
 هیچ چیزی بر بی جا و کرمه حکایت
 بر ده کار و سه و نه بیس بر ده همراه
 و از و معلوم می برسد معلوم آن
 وقت بر ده بر سر آن حق داشته
 گشت این آن که تو می برسی بر ده
 آن گشت حق تو که این ندانی این
 خدا بیکان ماحد جبر می خوری بر ده
 گشت این که هر که نام ندانی که ندانم
 مگر و اجیری می داند و اگر ندانی
 یا و از مگر بر سر خود با خود
 نام مرا چیزی می داند یا نه اما
 کاد و افراط مکن و افراط و اشتوم
 و آن و الله و همه شغلی میانه باشی
 که صاحب سر نیست ما مثل الله جل و علم
 می فرماید حق از امور او است
 و در حق گفت و شغل کردی که آن گشتی
 و امکنی عازت کن و اگر از کوان
 سنگی و سنگی نگویند که کردی و تو
 دار که از سبک ساری و شتاب کاری
 ستود کردی و از حق را از آن که معلوم

به سنگ و بد تو دارد دست مکن و از حق
 را از خویش را از خویش مگوی پس اگر
 بوی آن حق را از پس آن و از عدل
 و پیش مردمان با کسی را از مگوی که اگر چه در دنیا
 سدی حق نیکو بود از بیرون سدی که آن
 برستی بزد که او میانی بیشتر بیکدیگر بد
 کانی باشند و در هر کاری حق و حجت
 و حال از آن حال و در هر چه مگوی آن
 کوی که راستی حق بر تو گواهی و حجت
 و اگر چه نزد یکی مردمان حق کوی و صادق
 باشی اگر خواهی که حق خود را محبوب
 کنی بر میخیز کوه مشو پس اگر شوم
 وقت گواهی و آن احتراز کن من اگر
 گواهی می بیل مد و در حق که کوبید
 بشود و یکی بکار بستن شتاب زود
 یا شتاب هر چه مگوی تا الله بشود مگوی
 و الله و از دستم گشت و خویش را و
 اگر گشت بشاید قوی که حق اندیشی
 تو هم کتاب است و از شنیدن هیچ
 حق معلوم باشی اگر گشت بکار از و اگر
 بشود از حق بر تو نباشد و طایفه
 حق ثابت نگردد و سه و حق باشی
 که حق سه و حق است که از و حق
 روید اگر چه و اما باشی خویش را و آن
 تر تا از او حق بر تو گشت و بعد و هیچ
 حق را شکن و ستای تا حق است
 و در حق معلوم نگردد و حق که کوبید
 گوی یا خدای نام من که خدای نام از

حد حکمت بیرون یا تنی و بر سطح و بال
 نکرد و مگر از مای که از تو می گفت
 بدلیل و جهت شش و اندک سخن چنان
 ایستاد می گوئی تا بیاید از میان
 قوم بیرون آئی اگر چه سخن دانی باشد
 از خویش گفتارانی مانی که دانی تا ببرد
 گفتار و کردار و بیاید. نمایی و بسیار دانی
 و کم گوئی باشی نه کم دانی و بسیار گوئی
 که گفته اند خاموشی دوم است
 و بسیار گفتن دوم بی فردی ادا کردن بسیار
 گوئی اگر چه فردی نه کسی باشد و دانی
 عامه او را از جلدانی فردان دانند و اگر
 چندی فردی باشد چون خاموشی شد
 مردمان عامه آن خاموشی و برادر
 جلد حاصل دانند و هر چند که بال و پیش
 و با رسانی و مال و امش باشی خوشی
 شای میانی که گواهی تو بود که
 شش و دیگر سخن تا شش و مردمان
 باشی نه شش و خوش و اگر چه بسیار
 دانی آن گوئی که بکار آید تا آن گفت
 بر تو و از نکرد چنانکه برانی زنگار
 و ملوی حکایت شدیم
 که هر دو کار صاحب در زمان بیرون بود
 عقلی و محکم از اصحاب شافعی و حنفی
 اندک عنده عقلی و فزونی و مددگر عقلی
 زنگار بود و جوانی ملوی بود و در
 دین زنگار فقیه بود و هم مددگر
 کردی و بیوسته این مرد را با هم نگاه

و می

بر روی بر سر گریه با یکدیگر ملحقه از دنی
 دانی ملوی روزی بر سر گریه این برادر
 کار خواند خبر دین شش و بیست و نه
 سر گریه ملوی را ورام داده خواند خبر
 ملوی رسید سم از جای شد برفت
 بر روی زلف و بین صاحب اراک بر
 کلاه کرد و بگریست و گفت شاید که در کار
 تو کمی فردی رسول را ورام دانی خواه
 صاحب ازین سخن در رسم شد و قاصد
 فرستاد دانی بر راجی خواند و بطلب
 شش با قضا و سادات دانی و این بر
 را برموده آوردن و گفت ای شش تو دانی
 از جلد اما مانی اصحاب شافعی مردی
 عالم و بیرونی که در سید و شاید که فردی
 بیاید بر راجی ورام داده خوانی اکنون آنک
 گفتی و است کن و اگر نه در وقتی حکم ترا
 بر سر شش با حقایق از تو خبرت کرد
 و کس دیگر این بی ادبی و بی حرمی که شش
 اندر شش و اجابت آن بر گشت بر حق
 حرمی گوا. من خود این ملوی است
 بر شش او خود به از و گوا. محمدا. اما
 بنول من او ملال را داده که گفت و بنول
 او ورام داده است صاحب گفت بعد معنی
 آن شش گفت که هر زنگار دانند که نکاح
 مادر و پدر او من است ام دوی بر سر
 گریه و او کار خواند. است اگر این سخن
 از اعتقاد گفت بن نگاه که کاری نهد

خدمت شما شد پس بنقل او بی شک عوام
 زاده بود و اگر نه با قضا و کثرت دروغ
 زلفت و حلد بر من لازم نیاید اکنون
 همه حال یارام زاده است یا دروغ زن
 چنانکه شما خواهید بود و می خوانند بی شک
 ازین دو کام یک چیز بیایدش و آنست
 و آن ملوی سخت نخل شد و هیچ جواب
 نداشت و آن سخن با اندیشه مردی
 و بالی بر که کشت پس سخن کوی با سخن
 یا با کوی که یا در کفن دوم و با یکی است
 و با هر که سخن کوی می گوی سخن ترا فریاد آ
 یا که اگر شری جرس بی می درو سخن
 و اگر سخن بگوید و آن کوی که او را خوش
 آید اگر فریاد ترا باشد و کفن مردم مردم
 با سخن و با آویزان آدمی با سخن که مردم
 دیگر است و آدمی دیگر و هر کس که از خواب
 غفلت بیدار گشت یا خلق چنین و بد که من
 گفتم و تا توانی از من شنیدن خود مشو که
 مردم از سخن شنیدن سخن کوی شود
 دلیل برای که گوید که را که از مادر بر آید
 صغیر و زمین بچرخد و شیر می دهد و مادر
 و دایه با وی سخن گویند و نه خواند و سخن
 کس نشنود چون تر که شود لال بود و هیچ
 سخن نداند کفن تا بزرگ شود که می شنود
 آنکه بیاورد دلیل برای که مرگی که مادر
 زاده بود لال بود و نه می که همه الا آن
 که باشد پس شما بشنو و قبول کن

مادر

خایه سخنها و بند و مادر که و حکما که کند
 بند ملوک و حکما شنیدن و بداند خود را کشتن
 کند که سرده و تو تیا چشم خود حکمت
 پس سخن این قوم را بگویش دل باید شنیدنی
 و اقامه کردن و ازین چنین سخنها اندر
 وقت حد سخن نرو سخنها و هیچ آدم آمد
 از قول او شروان عادل ملک ملوک اعظم
 و اندیش کتاب یاد کردم تا تو نیز خوانی
 و برای و یاد گیری و کار بند باشی که کار
 سخن سخنها و بند تا آن اوصاف ما را
 واجب تر که از تهمت آن بیکیم قضیه
 شد نوی سر جان بدانی که چیر خاندانم
 اندر سخنها و سخنها که شنیده که من است
 بدانی تر است از سر و آن عادل رفت
 آنجا که شد او بود و آن قصه جدا است
 اما مقصود اینست که چون مامون در وقت
 اورفت اخضا تا او یافت بر سید
 بر تختی و خاک شد و بر واد تخت وی
 بر دیوار شد خطی چند بر دیوار شد
 بود خط جلدی مامون بر دیوار
 جلدی را حاضر کرد و اند و بالی بشنید را
 خواندند و ترجمه کردند تا وی پس آن
 ناری در عجم معروف شد او که بود
 که من تازند و مردم و او شد و مردم همه
 بد کانی خدای عز و جل از من پس همه
 و بد و مرگ هیچ کس پس من بخدا
 یا خدا که از رحمت من بره یافت

گفتن چون وقت طاری آید هیچ بار
 نداشتن بر این که این سخنان برین دیوار
 نوشته اند تا اگر وقتی کسی بیادست من
 آید این لفظها بخواند و بداند و اینرا از من
 بخرد باشد این بند و سخنان من
 بجای هیچ آنکس نبرد و اینها را از من
 بخرد و بگوید که اینها را از من
 اول گفت تا روزی که آید و روز
 است که در دشتی حالها شکستند و
 دیگر گفت و مردم از کارهای دنیا
 خرد که از آن کارهای دیگر دنیا خورده
 باشد دیگر گفت چون این بند
 کسی که با دستان اشکالی دارد دیگر
 گفت و از آن خرد و پیش از کسی که
 زان کانی او بزمکام آید باشد دیگر
 گفت و از آن خرد و پیش از کسی که
 خرمین و از آن مردمانی باشد دیگر
 گفت و از آن خرد و پیش از کسی که
 دوستان ترا باشد دیگر گفت
 و مردمی که دوستی میکنند که مردم
 و شتر و دوستی را شاید و دوستی
 را دیگر گفت و از آن خرد و پیش از
 از آن خرد و پیش از کسی که
 من گوی اگر چه تلخ باشد دیگر
 گفت اگر خواهی که داور و شریک باشد
 دوست مگوی دیگر گفت
 خرد و مردم که با آن باشد دیگر

ک

گفتی که مردم را در دنیا
 دیگر گفت و اگر خواهی که
 تر اگر باشی باشد و کارهای دیگر
 گفت که از آن خرد و پیش از
 دیگر گفت و مردم که با آن
 بهر آن خرد و پیش از
 که از آن خرد و پیش از
 سر شد و دیگر گفت و مردم
 سخنانی که ترا صورت بدهد و برام نهاد
 افتاد و ممکن و از مقتدا انقاد میر
 دیگر گفت و از آن خرد و پیش از
 کم از خرد و پیش از
 و آن که در آب مردن به که از آن خرد و پیش از
 خرد و پیش از
 شواضع این جهان خرد و پیش از
 دیگر آن جهان خرد و پیش از
 اما آن تر از آن مردم بود که کمتر
 را بهتری رسد و بهر و بهر جهان
 بهر کمتری نکرد دیگر گفت
 شرمی بود و مردم که تر از آن که کمتر
 بهر و دعوی کند که داند و آنکه بر آن
 و از آن خرد و پیش از
 تر از آن خرد و پیش از
 دیگر گفت و از آن خرد و پیش از
 تر از آن خرد و پیش از
 بود و تواند اجابت کردن و از آن خرد و پیش از
 کند دیگر گفت و مردم که تر از آن که کمتر

دشت کرد از روی معذور و از آن کس
 داد که آن سخن بنویسد **دیکر**
 گفت معذور است و بیست و هفت از آن
 سر است که با کسی که بیاید تا او نشیند
 و در **دیکر** گفت از خداوند
 زبان بسیار از زبان منند تر که در **دیکر**
 دزدان چشم زبان منند بر **دیکر**
 گفت منم که در و با عزت و بزرگوشتند
 آن دزدان آن کس و آن که کلوشند و در
دیکر گفت سرحد که و آن کس
 بود که آن دانش و بر آن عزت
 آن دانش بر وی و بال بر **دیکر**
 گفت سرحدی را که او در شش روز که در آن
 نکلد هیچ طایفه را در او نشیند و بیست
 نباید بر وی که در آن اوضاع هر **دیکر**
 گفت بر حدی که از آن و آن کس و آن کس
 آن کس که بر آن از آن و آن کس **دیکر**
 گفت که اگر خواهی که مردمان نیکو گوی
 تو باشند نیکو گوی مردمان **دیکر**
 گفت اگر خواهی که در آن جای مردمان
 نشود در آن مردمان بجای خویش ضایع کن
دیکر گفت اگر خواهی که کم دوستی
 یا دشمنی کنه و در میان **دیکر**
 گفت اگر خواهی از دشمنی یا دشمنی
 مباش **دیکر** گفت اگر خواهی که
 زندگانی با سالی گذرانی ز خویش و بر
 روی کار و در **دیکر** گفت اگر خواهی

که از رنجی و در با شیخ این مرد و مران
دیکر اگر خواهی که ترا و با و با
 نشانی این با یافت مجوی **دیکر**
 گفت اگر خواهی که باب روی با شیخ
 از هم را بشه کن **دیکر** گفت
 اگر خواهی که فرشته یا شیخ یا و با و با
 را بگریه مدار **دیکر** گفت
 اگر خواهی که ششم زده بگریه این
 نهاده و برده و **دیکر** گفت اگر
 خواهی که برده و برده و برده و
 بر کس مدد **دیکر** گفت اگر
 خواهی که بر قضا و تو نکلد و در میان
 را پاک و در **دیکر** گفت اگر خواهی
 که از دشمنانی این گریه و برای و با و با
 کن **دیکر** گفت اگر خواهی که بی
 بی با شیخ از آن و آن کس **دیکر**
 گفت اگر خواهی که قد و بر جای باشد
 قد و در **دیکر** گفت
 اگر خواهی که بر قول تو گذارد بر قول
 خویش کار کن **دیکر** گفت اگر
 خواهی که ستوده و تر مردمان با شیخ
 مدد کن که هر دو نهال باشد نهان
 خویش اشک را بکن **دیکر** گفت
 اگر خواهی که تو بر مراد مردمان با شیخ
 و این نامی و نکل کن **دیکر**
 گفت اگر خواهی که جو از تو تر مردمان
 با شیخ و با و با **دیکر** گفت

اگر خواهی که در شاد ازادگان باشی
 طبع را در دل خویش جای مده
 گفت اگر خواهی که از شاد و از نوان
 باشی زیر دستان رابطه وقت خویش
 حکم داد که **بگرگ** گفت اگر خواهی
 که از کوهش تمام دور باشی این
 ایش را شاید باشی **بگرگ**
 گفت اگر خواهی که در بر روی محبوب
 دشی و مردمان از تو نفوذ نهند
 سخن مرداد مردمان گوی **بگرگ**
 گفت اگر خواهی که تمام مردم آتشی
 آغ بخورند غیبتی بر یکدیگر نهند
بگرگ گفت اگر خواهی که
 دولت جانت بود که مردم نفوذ
 هیچ ناهان شایسته ملک **بگرگ**
 گفت اگر خواهی که بهترین حالت
 باشی جبر از خلق در دست
بگرگ گفت اگر خواهی که
 زیانت دراز باشد دست کوتاه
 باشی اینت خفا و بند
 انور سوادانی عادل چون نوان ای
 بر این لفظها را خوانند که از این
 خفا هم روی حکمت می آید و هم روی
 ملکه زیرا که هم سخن حکماست و هم
 سخن ملکا است بعد مطلق خویش
 و انان اند که جوانی که جوانی
 خود حاجت نباشد که بر این چیزها دانست

بسم

بسم
 ای سرسبز جد تو جوانی پیر مثل باش
 بگویم که جوانی ممکن لیکن جوانی حریف
 دار باش و از جوانان فرموده باش
 که جوان شایسته نیکو بود چنانکه ابرو طالع
 گوید **الشیاب** فرموده من الکبر
 و نیز از جوانان با طبع باش که از
 شایسته و نیکو و از جانی نزارد
 خیزد حفظ خویش بحسب طاقت خویش
 از در و کار جوانی مردار که جوانی بر شوی
 خود نوانی چنانکه آن بر گفت که خدیش
 سال غیره هم خودم که چون بر شوم
 خوب رویان را نخواهد که آن که بر
 شدم من خود ایش را می خوانم و آنکه
 توانی نیز خود نزدیک و سر جند جوان باش
 ندای را خود بل مسیح وقت و اوست
 ممکن و از هر که این باش که هر که هم پیری
 و هم جوانی باشد چنانکه مسجدی که ی

که هر که پیری و جوانی
 پیر مردی و جوانی زیستی
 بد که هر که بر آید بی شک بر خاک
 شعلیم چنانکه **بگرگ** فرمودی
 بود که در دانه کوهستان دکان
 داشت و کوزه در پی او میزد
 و موس آتش بود که بر سر او
 شهر پیری بود ندی وی سنگی نوان

کوزه انگلی و سرمای حساب آن
 سنگها بکودی که چند کسی را برودند
 و باز کوزه تنی کودی در مرغ او بخت
 و سنگ می در انگلی تمامای و بکر
 تا روزگار در آمد و از قضا و امری ببرد
 روزی مردی بطلب در ریافت و بجز
 مرک وی داشت در دکانش بست
 وید مسایه را بر سید که این در ریافت
 کجاست که حاضر نیست مصانیت
 روزی نیز در کوزه افتاد اما ای بزر
 حشیا را با کش و بجای غره مشو
 از ریافت و مصیبت بر حال که
 ای حی جلدای انالی را با نیک
 و منو سی خوا و از مرل می ترسنا
 تا چون در ریافت با کلا در کوزه بقیق
 با در کانی کران و صفت و صفت
 و جوانان مکن ایران نیز محالست کن
 و رفیقان و ندایا بر و جوان ایچند
 دایر تا اگر جوانان درستی و جوانان
 محالی کند و گویند بران مانع آن
 محالی باشد از آنک بران بزر
 و این که جوانان را اند اگر به دوست
 جوانان جفاست که بران و بختند
 زنده از اینج برانرا محتاج جوانان
 و ایند اگر چه جوانان خوشین و ادان
 ترین همه کس و اند اما بدین سبب جوانان
 و از سب که بر بران میی جوید و بی

ای

مرتبی کند زیرا که اگر بران در ادوی
 جوانی باشند جوانان نیز می شکر
 در ادوی بری باشند و بران
 در ادوی باشند است و ثمره آن بر داشت
 جوانان تر که این ادوی مکرر اند
 و چون نیکو بگری بر و جوانان مرد و
 محمود یکد که اند این جوانان بران
 طبع حنین برانان میباش بران را
 فرست داد و سخن ایران بکر آف
 مگوی که جواب بران نمکست باشد
 چنانک شغفم حکایت است که بری
 مد سال کوزه است سخت و توانست
 بر عکاز یکدی می کرد و می رفت جوانان
 بر شغف و بران گفت ای سبب این کلام
 بجز فردی تا من نیز یکی بخرم برکت
 اگر مرای و صبر کنی خود را بکافی بختند
 بر حد که نیز زی اما بران نه بر جای
 نقش که صفت جوانان بر جای بهتر
 از صفت بران نه بر جای تا جوانان
 جوانان باشند و چون بر شوی بری
 کن چنانک من دوست گدا م

گفتم که در سادات زنجیری کن
 با من خشن و بدام میری
 گفتم که سید شاد زنجیری کن
 بروی چه کنی بر شوی بری
 و بد انگ در وقت بری جوانی برید

چنانک مرانا از اسم پیری کردن نزدیک
پیری که جوانی گذر بریت بوقی کردن
باشد چنانک من اندر مدی گنشم

چون بوقی زدن باشد در دست
شخصی که جوانی گذر اندر که پیری
و بر رخا با شش که گذر اندر پیری
تر از شش طاق و بر سر اندر پیری
اما که اضاف پیری پیش از آن
که اضاف جوانی که مرانا از اسم
جوانی بود و پیری را جز بزرگ و شش
امید بحال بود از آنکه بوقی زدن
گشت کرد و دوزخ اجاد و خود برورد
و هم چنین میوه که بجه گشت اگر بخت
خود از هر شش بیفید و برین مثال
من دو بیت گویم

که بر سر ماه برین باشد بخت
و در محو سیلانی نوی از آن بخت
چون عرق بخت گشت برندی است

کافی میوه که بجه شد بیفید
بس ز پراوگند اندر توقع زود آقا
قیل گتم و جهان دانی که تو کار را
تا ناشی چون خواهی تواند کار
بنیاد در کوهانی و بنیادی در شش
و در پیری و در شش و در شش
شود نه تو از زدن کان خوشی شاد
باشی و نه مردم از زدن کان تو و بر و زمان

و باز

و باز کردی پس درک از جهان زدن کان
به اما چون پیری شدی از حال کوخی
و دور باشی که مرگ بزرگ نزدیک تو بود
باید که از حال خود تو بود که مثال
بر دمان چون آفتاب است و آفتاب
مرفان در افق مشرق بود و آفتاب
پیرانی در افق مغرب بود و در وقت بخت
این بیت ز مد که من گویم میث
یکگاه سسای و کف پیری شد باغ
تیر شدن کن گشته و تحفه در آمد
روزت بنام و در آمد به مثال

شب نهد و باید جوفا زدن که آمد
و در شب باید که بر بخت و فصل
جوانی باشد و بر بران میث
باشی که پیری بیادیت که کمر
بیادیت وی زود و پیری طیب
که سب طیب دارد او زدن طلق
که مردم رسد اگر نبرد در آن بخت
هر روز امید بهتری بود و در وقت
پیری امید بهتری بود از آنکه
کافی خواند ام که مردم تاسی و بار
سال تا چهل سال بیاید و یادیت جهان
کند چنانک آفتاب جهان اسرار
رسد بطی السیر تو باشد تا زو گشتن
و چون چهل سال رسد تا به چهل سال
در خوشی نقضانی بید که در سال
پارنده باشد و چاه سال باشد

هر ماهی در خود نقصاتی بیند که در ماه
 بیشتر دیده باشد و از شش سال
 تا پانزده سال هر قدر در خود شش
 نقصاتی بیند که شش بیشتر ندیده باشد
 و از پانزده سال تا بیست و دو سال هر روز
 در خود نقصاتی بیند که دی روز ندیده
 باشد و مدتی برای چهل سالست چون
 چهل و یک ساله از آن بر رفته باشد چهل
 و دو ساله از آن چهل و یک بر رفته و روز
 آبی بی شک با آنجا می باشد که آن
 که بر رفته باشد بیست و یک روزی که
 بود که هر ماهی در دی روزی بر رفته
 بود که هر ماهی در دی روزی بر رفته
 نرسیده باشد پس با آنکه در دی روزی
 عیبی این شکایت هر روز با آنرا از آن
 کردم که مرا از دی وقت کلا است
 و این نه بجهت که بری و شش است
 و از دیش کلا بود و در ده ستر کلا
 ای و کلا دشمنانی با دوستان کند
 از جویش این آینه تنائی که تو بر این کلا
 با فردوزان و کانی خویش کنه را از
 معنی کلا بری مرا دوست است
 که از دیستانی زنده می گویم پیش
 نوع کلا بری پیش که گویم
 که بری در وادار و جزو و گوشت
 ای بری تا کلا هم با تو بگویم
 زیرا که جوانان این حال خبر نیست

خواجه پنج بری کس از بریان جبر نماند
 چنانکه حکایت است از جمله حکایات
 بدو ماهی بود که در احاطه کامل
 کشته می سر برد و از شش و بر کشته
 خوات که این نزد دانیسی است
 از روزی که و یکوزنک و در وقت قیام
 آب را بدید چندی و بهار خود
 چون دناش بدید آب بر بود نه
 زید مردی دیگر نزد من او را گفتم
 ای صاحب چرا این آب که در دهان
 نرسیده تو خردی کتب آوردی جواب
 و از پنج بری جبر داد و اگر بزرگ و نظر
 است و از شش و در وقت که در
 از پنج و شش و وقت و آفت بری خبر دادم
 و آب بر غرم معدود و شش است اما
 چندی که بری جانی تمام کنی که
 بری سز کردن نه از دانی بود اما
 اگر تو حق آتانی سزای افد یا ماضی
 از خانه خویش یعنی اگر از دوز و طلا
 در فرجی بر تو رحمت کند و ترا سز
 نیکوئی بدید آب بیشتر از آنکه در حضور
 مرد باشد هرگز از روی خانه خویش
 ممکن و زار و نوم طلب های جای که
 نظام نام خویش حق تمام کن و زار
 و بوم انجا داشت پس که ترا نیکوئی بود
 بر چندی که اندک تو حق نام آتانی
 و حق آتانی من آتانی اما تو دانی

مشغول به پیش رفتن کار خویش
 که نیک است از نیک بخارا نیک خویش
 کند و بد بخارا را بد و بوم اما جز خود را
 روزی دیدی و شغلی بود من بدست
 آوردی میدکن که این شغل خویش را
 ثبات دهی و مستحکم گردانی تا در آن
 شغل ثبات نیابی طلب می کنی نایب
 که در طلب کردن مشتری بگیری این
 چنگ است چیزی که نیکو نماند باشد
 نیکو تر منه تا بطع محال از آن نیز نیایم
 اما اندر روز کار و کردار این بی تربیت
 به پیش اگر خواهی که بجز دوست
 و دشمن با بهایشی باید که با دو در راه
 ترا مردم عام بدید باشد بکرات
 زندگانی مکن و ترس کار خویش نگذار
 دم
 در خویش داری و آینه پیش بدان ای
 بس که مردمان عاقل را در شغلها خویش
 ترتیب و اوقات بدیت و وقت
 و نه وقت نیکو و بزرگان و خود مدان
 سرکاری از آن خویش را وقتی بد
 کرد اند بیت و چهار ساعت شبانه
 را بکار راه خویش بنشیند میان
 سرکاری و کاری فرقی و وقتی نماند
 و حقی و افغان بدید کرده اند کار را
 ایشان بیکدیگر نیامزد و خدایا
 ایشان را نیز معلوم کرد که مردمانی بکار

شود

مشغول باید بودن استغفار ایشان
 چه بر نظام باشد اما اول حدیث عام
 خوردن بد آنک عادت مردمان ادا
 میان رفت است که بشیر طعام شب خورد
 در آن وقت زمان کار است و اینم تا بعد
 باشند و مردمانی بسیار می باشد و عادت
 خیانت که وقت و نا وقت نیکو تر است
 که باید خورد و این عادت ستوران
 بود که هر که علف باید خورد و در آن
 خاص و مختص بسیار مردی بکار و خورد
 و این در طریق خویش داری نیکو است
 و یکی تن منیف کرد و مردی وقت
 مرد پس میان صواب بود که مردم مختص
 امداد بخورند مسکین کند و بکار بروی
 بد و بکار مدای مشغول شود اما نه
 پیش کند این کار را بخی که ترا بود
 رسید باشد و آن کسانی که با توان
 خوردند حاضر فرمای کردن و با توان
 خوردند اما آنان قناب خورد و آهست
 با شش و در سران با مردمان است
 می کن چنانکه شرط سلامت
 و یکی سر در پیش افکنده دارد
 در لاله مردمان منکر حکایت
 حال شنیدم که وقتی استغفار
 عاقلان می خورد با اندام خویش
 مردی لاله از کباب برواشت موئی
 در لاله او مردی بد صاحب انرا

گفت ای علقانی آن موی از لبت بردارد
 و در لبت از دست فروماید و بر خاست
 و برکت صاحب فرمود که از او بفرست
 و بر سبب که ای علقانی مرا ندانی نم خورد
 از خونی ما برخاستی آن موی گفت مرا
 آن آنکس نباید که کتای موی در قوت
 بید صاحب تخت بخت شد خندان مدیست
 اما تو بجز پیش مشغول باشی بر تو وارد
 خوردنی در کرمی کن مدام آن که سر مای
 نمادی و در سم حشرات دو گونه است سنی
 تخت کاشه خویش فرمایند نمادی
 و آنکه آن قوم و سنی تخت کاشه مردمان
 فرمایند آوردنی و آنکه آن خویش
 و این نیکوتر که این طریق کرم است
 و این طریق بسیار است و چندی اما
 بر مای گوشتا جوئی کاسه ایزد از لبت
 بجوی روزگار و بر د که در شکم کبک
 نباشد چنان کن که بوی از حوائط
 بر خیزی کم حوائط بسیار خواهد بود
 سیر باشند اگر پیش تو خوردنی مرد
 که پیش دیگران نبود و دیگر ابرای
 پیش خویش نصیبی نمی کن و بر سران
 بر ترشش روی میاش و با خوان سالار
 بخیره جنگ مکن که علقانی خوردن را
 یا علقانی خوردن بد است و این سخن
 خورد بیای و دیگر اندر گفت ای و جوئی
 ترتیب آن خوردنی و اینست

نور

شراب خوردنی همان که او این رسم نمادی
 و رسمی است

۳۴

ادوم
 خدایین شراب خوردنی و رسم و ترتیب
 آن اما بحدیث شراب خوردنی گویم
 که شراب خورد و نیز خوانم گفتی که خورد
 که خوانم بنده بران از منزل جوانی باز
 بگرد که مرا نیز بسیار گفتند و شنیدم
 اما از پس چهار سال ایزد نمادی رحمت
 کرد و توفیق ترتیب ابرائی داشت
 اما اگر بخوری سود و دجانی با تو بود
 و سم خشنودی ایزد نمادی بیای و سم
 از ملاقات خلایق و از ناد سیرت
 ای علقانی و فعلها و محال رسته باشی
 و نیز که خدای بیای و تو فرمود و ازنی
 چند روی اگر بخوری سخت دوست دارم
 و لیکن جوانی و دانم که رضای بد من را
 بدارند که بخوری و لذت اینجا گفتند اما
 آتش حق چیر من جلیس شود پس اگر
 خوری باری دل و ایم بر تو به داد و داد
 ایزد نمادی توفیق تو به می خوا و بر کردار
 خویش به باشی اما تو نفس تو به
 و تو به صدوح ابرائی دارد فضل خویش
 پس بر حال اگر شراب خوانی نمادی
 زمرات و اگر دانی خوردنی باز مرآت
 علی المیتة حوز همه ماکولات مطهیه
 که خوردی اگر اسراف کنی زمرات و اینجا

کند اند
کی باز مرز مراست که از دی شود

و از اندازد خویش بر وی کشد و
پس ای که چون نان خورده باشی در حال
شراب بخوری تا سه بار تشنه نشوی و آب
نخوری یا فطاح پس اگر تشنه گردی
مذخور ساعت پس از نان نهفت کن
از آنکه معده که در دست و دوی باشد
اگر چه با شرف طعام خورده باشد نهفت
ساعت مضمت کند پس سه ساعت بگذرد
و بعد ساعت دیگر قوت طعام بسیار
و بگوید ساد تا مگر قوت کند بر خشار
مردم از آنکه تمام اوست و بیا حق
و دیگر آن تغذی را که با نان خورده و سست
شتم ساعت باید که خالی شود و باشد
مرصده که نه بدین قوت مرد آن گذری
بود نه معده پس از آن گفتم که ساعت
از طعام که گشته شراب خورده و بعد
طعام بخند باشد در مجامع و نصیب
از طعام بر واداند آنکه بنید خورد تمام او
شراب خورده و با شتی و هم از طعام
اما اخبار سیکی خوردن غار و دیگر
تا چون مستی در تو باشد نه خورده و نه
باشد و عرومای مستی تر نه بنید
در مستی غلغلان بکن که غلغلان نامزد
مرد و گفته اند که غلغلان مثل درخت
و ناخ بیکی خوردن کمتر دو و پس اگر دوی

مستی

مستی را سیکی خوردن از خانه ای دستی
بنا کن که آغ در راهانه توان کرد
زیر آسمان تفران کرد که ساید سفت
خانه ستر بر شیده و تر از ساید درخت
باشد از آنکه مردم در جاده و راه خویش
چون بادش می باشند در ملک خویش
و انداخت مردم چون مردی غریب
بود انداخت و غریب و اگر چه محترم و منعم بود
غریب بود بدید باشد که دست بیایان
تا بکارسد و همیشه از خید جان بر خیز
که خورد و سست بنید و اما ای مرد و بر خیز
کن از آنکه سیری و فطاح مستی که سیری
و مستی نه به و فطاح شرابست و طعام
که سیری در فطاح از بین است پس تو
ان و فطاح سیکی که خوردن از خوردن
مرد و این با شتی و جهد کن تا همیشه
باشد که شربت سیکی خوار کن دو
بیرت با بیاری یا دیوانگی از آنکه
سیکی خوار وایم است است اندام
چون است مرد از جلد و پراکنان بود
و چون خورد مرد از جلد و پراکنان بود
مستی نه نیست از جلد و پراکنان بود
نه نیست از سایدی پس بر اسامع باید
بودی بر کاردی که غریب و دیوانگی
مرد یا بیاری و من و نام که بدین سخن
نه نیست از خید از خاری و من کس
کشتی یاری نه توانی بر سست جوی

کردن طاعت ممکن و اگر آنجا می
 کنی با وقت کن که در زمان صبح
 را استخاره داشته اند و نخستین
 صبحی است که نماز استقامت
 کرده بود یک روز بخانه دو پیش از فراغ
 تو بیرون افتاده بخانه از درین
 ایوانی است و در آن ایوانی است
 که قیام و دو مشقه پیش از نماز و یک مشقه
 بود و دیگر مرتقی که حقایق خدا باشند
 تو بیدار باشی و چون طهارت بپوشد
 تا جاز ترا بیا در خدمت برقی سر خوشی
 به شب مرا به بیدار باشی و در دیگر
 به اعضا و ترسیده و درجه باشد از رخ
 خنده و درج بی خوابی و کم صبری بود
 که در وی عریض شود با محالی که در نیاید
 که از آن شبانی خبر ده اما اگر از وقت
 صبری کنی بخدمت واقع و در آن اما
 بهادت نیاید کردی که مادی و محمود
فصل و اگر چه به بنیاد سولح
 این مادت کن که اندر شب آواز
 بنید بخودی سرخند که شب آواز و شب
 شیشه مرد و شب بنید و آواز اما
 شب آواز را مرتقی است از هر جمع
 فردایی که آواز بود و نیز یک شب
 آواز که بنید بخودی یک مشقه بنید و در
 خویش بود و طهارت خوشی کردانی
 و زبانی عام بر تو بسته شود و در آن

بانی

خوابی بود و بدین جهان بگو ای ماسل
 اند و اند که خدا ای تو خیری از آن که در مانی
 بنما آویز بود بخانه و در خراج شراب
 خردونی تو خیر کرد باشی و جسم و نفس
 و عقل و روح تو خیر بیا باید که در یک
 خانه و مایع و عروق تو از بخانه شراب
 ملائکه باشد باشد از آن یک شب
 بیا باید و تمامی شوند از آن سودن
 این یک شب هم صحت و درویش تن
 نهاده و هم در مال تو خیری بود و هم در آن
 جهان شرایبی بود و هم بدین جهانی نیکو
 آبی بود و هم زبانی عامه بر خیر تو
 کشا و کرد و من مادی که در و طهارت
 نماز حاصل آید بکار آید و استقامت
 که سخت شود و مادی بود
در از دم
 در آن شبهای کردن اما مردمان بکایه
 را در روز جهانی ممکن که سر در جهانی سرا
 خدای کردی نکر تا یک ماه جلد از
 نیز این خدای کرد آنک به اجرای
 کرد و یکبار بکار بر آن خوان توان به
 میی بری باشد و زبان میباید
 در حق تر بسته باشد چون همان در خانه
 تر باشد هر کسی را من می بود و تری می
 کن از خود را ایشان و تیمار هر کسی سرا
 می دارد جهانک بر شکو و بلی که

که در وقت سحر بر آید و در وقت
 شب و روز تیار همان بر آید
 و اگر وقت میوه بود میوه را و ترش ایشان
 را تا بخورند و یک زمانی توقف
 انکار مردمان را تا بر و ترش ایشان
 انکار که همان را که میوه بدی که
 کوبیده فیش و اما ما سعادتی که
 کوی جوی شایه که فیش کداریه
 حدت کتم جوی بارو که تکرار کند
 فیش و با افسان آن جوی اما در
 میوه فیش میوه های سخت تر که
 باشد که فیش ممکن بود و از همان
 عذر بخور که عذر خواستن طبع از زبان
 باشد بر ساعت میوه که ای خدا
 آن بخور که میوه فی جوی همان
 که شرم نداری من خود ساری و جوی
 خود انتم کردن آن شاه که با و دیگر
 عذر این باز خواهم که این سخن
 بود فقط کسی بود که با آنها همان
 کند از جمله با زبان که از جوی
 همان خود شرم زد و کرد و تا جایی
 خوردن و نیم سیر از خوان تو بر خیزد
 و ما را بکشد و می سخت عزت
 جوی همان را بخوان برند کوزا
 آب جوی در میان خوان نه
 و همان خدای و بر شکان او
 برون رود میوه که از جوی

دور میاید از هر کجا که میاید
 چنانکه خواستند تا بخورند که میوه
 بیش آید و در سم و بر میوه جوی است
 و جوی همان را تا بخورند و باشند
 عذر در دست شستن کداریه و مطر
 آوردن و با کرای و بد کای همان را
 نقد کن که نام و رنگ ترایشان
 برند و از مجلس نعل و اسب
 بیاید و میاید تا در مطر و فیش
 فرمای آوردن تا بخورند و جوی
 همان میوه که در میان خود
 آن طوری که میوه و سماع خوش
 که بود اگر خوان و کاسه
 عذر خوانی و در آن
 و اگر سبکی خوردن
 خواستی کردن با ری
 با سبکی خوردن خوشی
 و اگر سماع شوی خوشی
 و اگر عوام کنی با کسی
 در آن میان ما خود
 معنوی و مدوم نباشی
 که کتم کرد با شتی
 شتی شتی شتی شتی
 واجب دانی چنانکه
 که بر علقه ضرر من
 داد و سال دیگر
 می کرد و وردی

بر تو طبعی افتاده بود چنانچه بگویم
 بسیار مردی بودی از دود بر تنه گشت
 این مال بکراوی از مردان دو نفر گشت
 اما بولانا مرا مال است لیکن ایضا حاضر
 خست یک ماه مرا مدت ده که برین
 مقدار مرا بزدانی نباید وقت بر تنه
 و است که این مرد را طاقت این مال
 کرد و حق است و راست می گوید گفت
 از امیرالمومنین فرمانی گشت که تو با از
 جای خویش روی تا این مال بکراوی
 اما ایضا برای من بجز خشت و این
 یک ماه همانی باشی ضرر گشت زمان
 بردارم در کسری می رفتند مجبور گشت
 و ایضا قی و اول ماه رمضان بود چون
 شب از آمد بر تنه گشت ضرر را
 بیاورد تا مرشد روز با ما گشت
 ضرر که ماه رمضان روز با وی می
 گشت چون میبرد بکرد و روزی چند
 و آمد بر تنه گشت این مال در می
 آوردند بر این کار حق گشت ضرر گشت
 من در دادم بر تنه گشت کرا دای
 گشت ترا دادم بر تنه گشت چه می
 کوئی و گیر شد و ضرر را بخواند
 و گشت ای حواجه این مال من کرا دای
 ضرر گشت من در دادم و لیکن این
 یک ماه از آن تو را یکای می خوردم
 مای بر خوانی تو روز خود کرا دای

همان

و ایضا می بودم و لیکن که می آمد حق
 من است کرا دای من در خوانی بر تنه
 بعد از گشت خط برات است است
 و است برو که این در زمان مرد
 تو خستیدم و من از برف کرا دای و ضرر
 برین سبب از معاصره برست پس از
 مردم شد بزد و باز روی باشی
 و لیکن خستیدم خود و من از همان است
 مشو چون دانی که مردم من شدند
 از کلاه از خویش شکر می می مای
 و ای مردم می کرا دای خود و می
 بعد از دای و بیکسره از روی دای
 خستیدم اما بگوید خدای می باشی
 که بگوید خدای تو دوم در ای است
 و بیکسره که خدای تو دوم است
 و خویش دای است و چون همان
 شد و بگوید از تنی کرا دای و بگوید
 خواست کن و ترا خست کن و بگوید که بگوید
 بر سبب خودی میا میو بیکسره است
 کن تا بگوید و اگر بازان تو خطای
 بگوید از دای و من همان روی
 ترش می کن و با اشانی حکم کن
 که این شکر است توانی نه بیکسره است
 اگر چیزی ترا بپسندید به باری
 و بیکسره می می دای کردن و این کلاه
 می کن و اگر همان تر ترا می مال بگوید
 و بگوید از دای و بگوید و بگوید

برگ داد چنانکه کشند حکایت
که مقتضای حق و عین و این
کردنی می فرموده و این
ای امیر المومنین علیه السلام
و حق رسول علی علیه السلام
که تحت و ایک شربت آب سماکی
داد و آنکه سرجه جوانی فرمای که تحت
تخت شد ام مقتضای حکم
فرمود که او را آب و عید ای
خود دادند و در آب باز خورد
و در هم رفت کت کت افتاد خیز کم
ای امیر المومنین همان تو بود
پیش تو شربت آب که این را
بلورق مردی همان کشتن و آب
را بر سر می کشتن و اگر حق
تو بود تو تو به گنم مقتضای
کوشی حق همان بزرگ است ترا
کردم تو به کن که بعد ازین چنین
کفنی اما بدان که حق همان دانست
و ایست و یکی حق آن همان که کنی
شنا می اندوزد خاک بر تاجی
بخانه بری و آنکه خدش تراغ می نماید
که این همان منت و ایک این که
با که از کردن فصل پس اگر
همان شوی همان هر گوی شود که
رازیان دارد و جوانی شوی که
شو و سیرت خود که اگر جوانی خوردن

بسیار بود و اگر با فراط نوری داشت
و چون در خانه میزبان روی جانش
نشین که می توانی شد و اگر نه خانه اش
برد و ترا داتی بود در آن خانه بر سر زان
و بر سر جبهه کا و در آن می کن با کف
میزبان می گوئی که ای فلان این طلبت
فلانی جای چند و آن کاس فلان جای
چند یعنی که من از خانه ام همان انصاف
بیاستن و نیان و کاس دیگران در دم
را شربت می کن و چاک خوش را زک
مد که کند اند از کت ز کت و دست
خواب شو جوانی بر خیز که از در
اثر مستی بر تو بداند و مستی شو
که از جبهه او میان کت و قیامی مستی
خوشی خانه خوشی کن و اگر بکل که
قدح خید خود را با حق و کت و کت
صد کت که کت کت و ادب مزایای
کردن که وجه مستوجب ادب است
که هیچ کس از او ادبی ادب ندارد
کوید برید می کند سرجه جوانی کردن
به جیل اخذ و کن تا داند که صدق
است نه مبردی که از دست مبردی
برید به شربت چنانکه کند اند
کف و کف و کف و دیوانی کت که
است و مستی هم نمی از دیوانی
است و ایک درستی بسیار و یک
است و عقل بسیار و خوردن هم و یک

اند و سلم با این بریان گشت
 از روی مزاج که در آن میان هیچ برزق
 در پشت پند تا آن برزق و آن
 تنگ شد و هر یک این است و آن و مول
 می اند و سلم بکنم فرمود و گفت
 مگر که حسن من ملاقات با شماست
 کنم که هیچ بریان در پشت باشد
 از آنکه روز قیامت به خلق از کرد
 بران بر خیزد مجوز و با آن دل خوش
 گشت اما مزاج شاید کردن و بکن
 نفس باید گفتن من اگر کنی و کنی
 ابدی اگر خوش میکنی و مگر با کسی
 خویش در سر کار جواب او کنی اگر
 تا باد و بد آید کنی با حسن خویش
 کوی تا اگر جواب دهند عی برود
 دانی مری که کنی بجهت آینه کوی
 و از نفس بر سیزد و بر مزاج بیاید
 بود اما تا کنی باید که جواب کند
 همه قدر و مزاج است هر که کنی
 تا باد و بشوی از مردمان میان
 و از که از تر مردمان رسد اما هیچ
 کن جنگ میکنی که جنگ کردن از کاد
 تقاضا گشت که در آن باشد یا کاد
 که در کاف من اگر اتفاق افتد که با کسی
 جنگ اراخی مرجه مدانی و جوانی
 گشت مگر جنگ چند آن که گشتی
 را حای ماند یکبار و بی از دم و طبع

بدل

حبه سستی و از غایتان مردمان فروداید
 درین مادی و جلدی و بی از روی گشت
 و بهترین مادی و سراسری که تراست
 از دلبسته که کسی بود و بدید و هر
 سخن گفتن مادی ای بود و بدید این
 ای مرد گفتن بی محبت و بدید این
 از مردی مرد و میکند اما کسی که
 و مزاج کردن و عشق با حق این به
 کاد جوانان است چون حد و انداز
 کاد از دای بر نکو ترین و بی جوانی
 کرد چنانکه مردم ملاقات بسیار کند
 و نیز اگر جواب که بر سیزد هم توان
 بر سیزد کردن چون خود را کاد و سینه
 و از دلبسته خوردن و مزاج کوی سخی
 که اند جواب عشق و درین بی
 اوج دایم بری که هم دایم که در سینه
 توانی آوردن یا که کاد و دایم کردن
 کادی و سوار است

در عشق و درین
 چنانکه ای سراسر عاشق نشوی خواه
 و بری و خواه بخوانی پس اگر خوش
 اتفاق عاشق شدن افتد تو پس
 دل میباش و بدیدت هیچ را بدید
 میکن بر عشق که دایم تابع سهرت بود
 که کاد و مدانت از عشق تا توانی
 بر سیزد کادی با بابت یک
 ساله راحت وصال یک روز و دایم

جزای پیروز که سزاوارست ماست
 دین است و در دین سخت سزاست که
 دردی خوشتر از درد وراق باشی
 خود در خواب باشی و اگر در وصال
 باشی و مستوق به حوی بود از رخ
 ناز و خوی به او خود خوشی وصال
 نمانی و اگر وصالی بود که پس از آن
 فراتی خواست بود آن وصال از وراق
 برتر بود و اگر مثل آن مستوق تو خود
 خریست شربت است که به هیچ وقت
 از غلظت غلظتی دست نمانی
 و بهر دست در سادی تو باشند و در کوشش
 مستوق تو از آنکه عادت خلق چنین
 و غایت است پس خوشتر از نگاه واد
 واد عاشقی بر سر کن که غرض است
 از عاشقی بر سر تو باشد کردن از رخ
 ممکن کرد و که یک دیدار کسی بر کسی
 عاشق شود تحت چشم بهر آنکه دل
 بهر چه جوین دل را بهر آنکه دل بهر چه
 عاشق کرد و آنکه دل تشنه می دیدار است
 اگر تو شوی خوشتر از هر دو دل کنی
 و دل را متابع شوی کردانی با تو بر
 آن کنی که یکبار دیگر او را نیکو بر
 و غدار دودار شود و بهر دل طالب
 تر کرد پس فضل و غدار سیوم کنی جان
 سیوم با دیدی در حدیث اندی
 و سنی کنی و جرای شنیدی عرفت

الحسن

در سحر بود پس از آن اگر خواهی که
 خوشتر از نگاه وادی خواهی که کار
 از دست تو که شسته بود سر به آید و باید
 مشی تو زیادت بود صورت ترا
 متاع می باید بود اما اگر بدیدار اول
 مزین را نگاه وادی چون دل تشنه
 کند مرود را بر دل موخه کنی تا پیش تو
 نام دی نبرد و خوشتر از باغی دیگر
 مشغول میکنی و جانی دیگر استراخ
 مشورت سنی جوئی و چشم از دیدار
 وکی سنی بر بندای و بهر دینی که شسته
 بود پیش باز یابد خوشتر از از بلا
 بخواند تا یابد و یکین چنین کردن
 نه کار هر کسی بود حوی باید با غنای
 نام که این جوید کردن اما اگر کنی
 دوست وادی که تو از هر دو دل
 او را حست بود و او را دادم چنانکه هیچ
 ابر سجد ابرای غیر دخت آید علیه که
 آوی را از عیار و جبر ناکو بود اول
 آبی و دوم غلظتی و سیوم و بر
 و بر هیچ مهیارم جانانی هر کسی را حست
 و انداخت از وادی حلال اما دوستی
 دیگر است و عاشقی دیگر حست کنی
 رقت خوشش نباشد هر چه که مرد
 عاشق گوید
 این آتش عشق تو خوشتر از آتش
 هرگز دیدی آتش سوزنده خوشتر

اما دوستی مردم همیشه با دینی خوش
بر دور عاشقی و اقامت رحمت بر جلد
که چنین است اما در حق کد نام

بر آدمی که حق و مطلق باشد
باشد که جوهر او جوهر اوست
بر که محبت بود مطلق باشد
بر دم بود بر که نه عاشق باشد
بر جلد من چنین کد نام تو جلد کن
اما عاشق با شایسته ای که کوی را دوست
داری که بدوستی از دست معشوق خود
بطلب دوست و ملاطفت نباشد و لیکن
ای که اندک مایه نرد را باشد شایسته و غیر
و اتم که بر صفت بن میترسد نباشد اما
هم ای که ملاطفت و ملاحتی در وی بود
اما زبان مردم بسته باشد و غذا تر مقبول
و از آن که حلاوت را از عیب حقیقت
و غیبت کردن یکدیگر فرافقت نباشد
چنانکه کی و انکشت عیب است کد نام
کشف عیب جوت است کد نام
کشف جان و آن که معیوب ترین
کسی ترستی اما اگر بهمان روی معشوق
را یا خوشتر بهار من اگر بری شری
بیکای مکان بوی مشغول نباشد
و دل روی بسته مدار که ویرا خود
کسی نتواند خوردن بنده او که وی
به شایسته جان نماید که چشمش
چنانکه است و کرد عیب

دای واری من کو تو خوش من کد نام
و آن کو نه عاشقی که چشمش در دست
چنانکه چشمش تو نیکو تر از نه کسی نماید
مگر چشم دیگری زشت تر از همه کسی
نماید و نیز سر زمان ویرا جیوه مدد
و تقفای ممکن و سر عادت ویرا
مخوان و در گوشش او نمی چیز مگوی
یعنی که من خود سوخته و زبانی من کنم
و من کو هم که مردمان و اماند که ترسج نمانی
اما در حق کد نام
برای کسی را دوست داری یعنی
و شایسته ای جوت است عیانت مشغول
نباشد که آن نطفه که از تو جدا
می شود معلوم است که هر باوی
تخم جانی و شخصی است پس اگر کف
باری نیستی ممکن که عیبی زیان کار
تر بود اما بوقت خوار صواب
و بر وقتی که یاد است این بدان مشغول
نباشد که آن به نام بود که وقت
بر شغلی نداند و سر کار که باید می
کند آدمی را وقتی باید که بنده او بود
اما وقتی بود میان وی و بهایم اما
از زمان و غلامان میل خویش بیک
چشم مدار تا از سر دور کرد بهر
باشی و از دو گونه کی دشمن تو باشد
و هم چنانکه کنم که تمامت کردن
بسیار زیان دارد تا کردن نیز زیان

دارد من مرجه کنی باید که با حشمتی کنی
 شکفت کنی تا زین کنی که دارد و اما
 بی اشتها بر سینه در کرم و کرم و در
 سر ماه سرد که اندرین دو فصل
 زین کار تر باشد خاصه بران را
 و از هر وقت با و ساز کار تر
 و نیکو تر بود که در فصل بار و بار
 معتدل کرد و همیشه آب زیاد
 شود و جهان روی بخوشی و راحت
 نه پس چون عالم کبری جان شود
 تن ما که عالم منوریت میماند شود
 و حاجت اندرین ما معتدل شود خون
 اندرین ما زیادت کرد و منی و
 شبت ما زیادت کرد و بی غلبه ی
 مردم ما جملت تسع و مباشرت کرد
 پس چون اشتها و طبیعت سازد کرد
 اگر زین کنی که دارد و در وقت نرس
 چنین بود پس تا بتوانی در کرم و کرم
 و سر ماه سرد در کرم و کرم و کرم
 جینی تکلیف خون کن به تمام و بشماره
 موافق و مخالف طبع چیزی که در زمان
 و زمان و زمان میل به تمامان ممکن
 و زمان و زمان ممکن

۱
 در این کرم به رفق حاجت افتد
 میری مرد که زین دارد و نیز در کرم
 بحاجت مشغول نباش خاصه کرم

کرم

کرم که بعد از کرم و کرم که بعد از کرم
 که کرم که بعد از کرم و کرم که بعد از کرم
 بر که منافات نیست اما کرم به سخت
 بطبیعت است شاید کرم که کرم که کرم
 منافات از کرم به سخت و کرم که کرم
 و کرم که کرم که کرم که کرم که کرم
 کرم که کرم که کرم که کرم که کرم
 و منافات از کرم که کرم که کرم که کرم
 و طبیعت عادت کند سر و کرم که کرم
 شدنی و اگر یک روز و اگر یک روز
 باید آن روز پس چون بیماری بود
 و از آنها دست شود پس جان باید
 که بر دو روز یک روز شود تا مسموم
 را شود و از دسم بر غنائی منسوب
 شود و چون در کرم به روی زمستان
 و زمان اول در خانه سرد یک زمان
 ترقف کن جدا کن طبع از روی حلقی
 باید که در خانه میانی و با
 یک زمان خشن تا از آن خانه بر
 بر و با ای که در خانه میانی و با
 که خانه کرم است و ساعتی می باشد
 حفظ خانه کرم نیز مردادی چون کرم
 بر تو اثر کند در خانه خلوت و و سر اجا
 بشوی و باید که در کرم به بسیار تمام
 کنی و آب سخت سرد و سخت کرم بر خورد
 و در این معتدل باید که برزد و اگر کرم به
 نالی بود همین برزد و آن که حکما کرم به

شالی را منت خواست از جمله منتها
 و چون از کرمایه بر روی اینی موی خست
 خشک باید کردنی و آنکه بر روی رفتن که
 با موی تر برآید و رفتن نه کار محتمل است
 و نیز از کرمایه بیا مده با مده از با موی
 تریش جدا و آن نشانی رفتن که ای
 ادبی باشد و هم چنین با موی تر به نام
 مردمانی همیشه رفتن در شدت ادب
 است و نتایج و نیز کرمایه ایست که کهن
 اما در کرمایه از آب و مباح خوردنی
 حذر کن که خست زبانی دارد و استسفا
 آورد و مکرر در خست مجبور بود آنگاه
 رواند که اندکی بخورد و تسکین بخورد
 با مضم
 و خست و اسودنی و هم در میان
 و مکیان ایثاتی خفاست که چون
 از کرمایه بر روی آید تا زمانی در
 سطح کرمایه نماند بر روی نشود و یکی
 مسیح قوم دیگر را این رسم نیست اما
 مکیان خواب را آنوقت از آنست
 نام نماند اندیشی هر که که کل بر اندک
 به خست و به مده چون مسیح دو را
 از عالم اکامی خست این مرد است
 با نفس و آن مرد است که خست
 و بسیار خست عادت است و است
 تن را کاسل کند و به طبع را سوزد
 کرداند و صورت روی را از حالت

کمالی

بجای برد که بخ جیرانت که در وقت
 چون مردم رسد صورت روی را
 شیر کرد و اندکی نشاط ناکمان و یکی
 غم مناجاته و یکی خشم و یکی غواب
 و یکی بری که مردم بر شود از
 صورت خویش بگریزد و آن خود
 خرمی دیگر است اما مردم تا خفته
 است نه در حکم و نه کانی بهر جناب
 بر مرد و قلم نیست بر خست هم قلم
 جناب من این دوست کوم بیت
 که به بخت مراد و خست
 من مهر نژاد دل نکرده ام
 از تو برم از ملک ای شهر خست
 تو خست و خست بریت
 اما هم جناب خست بیا و زبان کار
 تا خست نیرسم زبان کار است که اگر
 ادبی را خست و دو ساعت خست که
 شب بخورد بخست بگذارد که بخست
 و بخست او را بخت بخست و بخست
 اکس را هم مرگ خست بود اما
 کاری را اندازد ایست خست خست
 اند که شب بخورد بیت و چهار ساعت
 است خست با که از این بیت چهار
 ساعت دو بر بخست با خست و بهری
 خست است ساعت خست را خست
 و خست ساعت با که کرد و بخست
 مشغول بودن و خست ساعت

۴۰

اندک نماید باید چنین کرد روز خویش
 شب که بایند آن نه از حکمت بود انما هم
 همشمان و سعادتی جانشین که تابستان
 نیم روز قیلوله دهند باشند که خنک
 آن اما آن طریق تنم است چنانکه
 در رسم است که یک ساعت بپایند
 و اگر کسی که وقت ایشان باری
 خوش بود عذرت می باشد اما
 فرو کرده و کرمان شکست شود اگر چه
 این جمله اگر چه باید کردن که تمام
 بشیرین عذر در بیداری گذرد و بکشد
 خفتن که بسیار خفتن مارا خود پیش
 انداخته اما بروز و شب مرگ که
 بخوابی خفت تنها نباید خفتن با کسی
 جنب که روح را تازه می داند زیرا
 که خفت و مرد از جانش یکی است
 هیچ دور از عالم خبر نیست یکی یکی
 خفت با جانش و یکی خفتی جانش
 که در آن وقتی باید میان این دو خفت
 فرق آن کنیم که آن یکی را جزو رخت
 تنها می باید خفت چند ما جوی و این
 خفت را که اسطرار نیست و احوال خفت
 که آن آن ما را اسطرار پس بر نفس
 بیشتر این خفت جان فزایی باید که نفس
 بیشتر آن خفت چنانکه خفت خود خفت
 بشیران باشد که نفس بیشتر مرد و چهل
 او باشد پس این معنی نگاه باید داشت

اعمال

خفت زنگار از خفتن مردگان بیدار
 باشد و لیکن نگاه خاستن عادت کن
 جانی باید که بین از امامت بر خیزی
 که چون وقت طلوع باشد تو ز خفت
 تنالی که از او باشی و مرگی که آفتاب
 برخیزد تنگ روزی بود از آنک وقت
 نماز از وی در گذشته باشد و شرمی
 آن و برادر باید پس نگاه برخیزد وقت
 خویش ز خفت خدای عزوجل گزار و آنکه
 انکار شغلها و خویش می کن پس اگر
 بیدار و شغلیت باشد و خواهی که بخیر
 و نماز دوری روا باشد که بخیر و عیش
 شمول باشی

چندم
 در این بخیر کردن پاک برایش
 و بخیر کردن و جوکان زدن که گشت
 نامه بخوانی اما سر کادی بعد و از او
 باید و با ترتیب سه روز بخیر
 مرد خفت دور و دور بخیر و دور و دور
 شراب خوردن شغول باش و دوری
 دور که بدای در میان اما چون نشی
 بر آب که مکلف نشی که بود اگر چه منظرانی
 بود بر آب که چنگ حقیر نماید و اگر چه
 روی خیر بود بر آب نزدیک منظر است
 نماید و بر آب در میان جزو سه منشی
 چون آب در میان بود مرد خود را
 بر آب ننگه دارد اندر شهر و

میان سواران بر حسب تیر و چرخ
 نشین نهادند و کوب نهادن و چرخ
 بچرخ آب متناوب که پیوسته آب
 آتش کار کوزه کانی و غلامان برای
 جود و از بس سباج آب متناوب که
 اندر چرخ سباج بیج غلامی بود
 و در غلامی کردن بین سبج حاصل
 نشود که در اصل مایه و بادش
 بزرگ اندر چرخ سباج پادشاه شد
 که حدیثی است امیر و کشیکین و یاد
 و یکی سر علم من امیر شرف القاضی
 من یکبار اکسیران تو بنام و تو
 متناوب می آید شاهی شد
 اشی که نامی حبیب و خویش را
 باز نمودن و با او پس اگر خردوست
 دلدی و چرخ از دست و سبج
 و بعد و سبک مشغول است اسم
 چرخ کرده اشی و سبج غلامی بود
 و از چرخ بکارداید که در وقت
 سباج خوردن را شاید بود
 او به شعله آن را پس اگر چرخ از کتی
 پادشاهان از ده کوزه کست ملوک
 خراسان از دست خود بنا و سرامند
 و ملوک عراقی داد هم است که
 بدست خود باز پادشاه و هر دو
 کوزه روانست که اگر پادشاهی
 و خواجی که بدست خود برای پادشاه

اما

اما سبج در این زمان که در میان
 پادشاه را نشاید و سبج و پادشاه
 می کنی اگر سید کرد و اگر نه از بی دیگر
 پستان تا باز دار خود بطلب آن باز
 بود که مشهور پادشاه از چرخ اندک
 تا شاه بود نه طلب مطهره و اگر پادشاه
 بیک چرخ کند پادشاه را شاید عرسک
 کوفتن باید که بندگان در پیش وی
 می کشاید و او فطرت می کند اما از
 پس چرخ آب متناوب اگر چرخ بود کتی
 البته روز و هر کمال آب خود بکند که
 هم رشت بود کار و روز و اوان کردن
 و هم رشت است سبج و در قضا
 خدایش که نشانی خاص ملک را است
 سبج چرخ کردن

و در این چرخان زدن و اگر نشاید
 چرخان زدن کنی مادام چرخان زدن
 طاقت کنی که بیاری خلق را چرخان
 زدن پادشاه است چنانکه گویند
 حکما ————— حرولت محشی کرد
 بود روزی میدان رفت که کوی زدن
 استمالاری بود او را که از سر نگرند
 گویند که درین از سر خیز یا مده و سنان
 او بگرفت و گفت که دارم که تو کوی زنی
 و چرخان بازی کنی و گفت چون شما
 چرخان زدن و دارید و چون من

هر کانی نام بدادند از هر کس
 مارا و چشم است اگر کسی بر چشم
 و یک چشم کور گردد یک چشم دیگر بماند
 باشد که بدو چنان چشم و تو خود یک چشم
 واری اگر با کسی بدکوی بران یک چشم
 تراختد امیری ترسان ترا درود
 اند کردی غریب با صد غری که ترا
 نیکو کنی بد بر خشم که تا من با خشم هر کس
 کوی تو نم اما اگر بیای بیاید و بار
 نشاید که کنی در آید اما سوار بیاید
 نباید تا محاط شد من خود جمله سوار
 مشت پیش نباید که بود و بر سر میدان
 بیای و یکی دیگر را از میدان و او خوش
 کس دیگر در میان میدان کوی می زند
 مرکا که کوی سوی تو آید تر کوی می
 از هر طرف و آب تقریب می بر
 اما اندر کز و فریادش از صد صد
 این باشی و مقصود تر بر ما میل آمد
 باشد و طریق هر کانی زدن محاسن
 میم
 در این کار و زار کردن اما اگر در
 کار و زار باشی اما سستی و در فکر
 شرط نیست چنان کن که خصم و شام
 خود ترا جانش خود ده باشی و در
 در چنان کار اما وی هیچ تقصیر ممکن
 و در چنان خویش معنای که اما که کور
 این خفتن بجای تواند خفتن میان که

هر کس که بر سرش می نشاند و می
 بیاید ملک را این کار بکرد و دستور
 است که چون ویرا یک چشم بند کرد
 و در مدی نشاند و بروی موکلان
 کردند و جمله جانشک فرساده در جمله
 موکلان وی مردی بود امام وی جلد
 جازه را در خردا که می زند شمس العالی
 این مرد را گفت ای عید الله سیح
 دانی که اگر کرد و این تر بر من بود
 که بدین نزدگی شغلی رفقت و من ترا نسیم
 دانستی عید الله گفت این کار خدا می
 استیلا را کردند نام حج کس برود
 که این بکردند و فکر را بر ما باید و در
 میان این شغل من بروم که عید الله ام
 مردم را من سکند دادم و این کار
 من بدین جای را باید و لیکن ترا این
 کار از من و از حج کس بین از خوش
 من که ترا این شغل از بسیار مردم کشن
 اما و امیر شمس العالی گفت تو مطلق
 که و این شغل از مردم تا کشن اما در
 از مردم کشن که اگر من ترا با این حج
 کس کشد بود می و این کار بسیار
 شش خون دیگر بایت کرد
 و اسب و بسلامت بودن و این کار
 کشن تا در این بیاید کردن تقصیر ممکن
 کرد و اما بیگیری و هر که حاد م
 کردن عادت ممکن که حاد م کردن

ما داشت کن عیال و هم که این بزم محال
 از بر شوهر خویش بیل سلفانی از
 همان مستطع کنی ازین بزرگ تربیدادی
 چه باشد اگر ما دم کرد دست آید
 خود خرد او تو برگیری و بر کردی
 دیگران بود و تن خویش از کف ادا
 داشته باشی اما حدیث کاردار
 کردن چنانک فرمودم جان باش
 و خویش بخای میباش که آتی
 خویش محمد سکان ندی نام شیران
 بر جود نوانی بخاذا کام وانی بجا
 دست توان آوردی و چون دست
 آوردی جدا کن کن که هیچ می کنی و نگاه
 می داری و عربی راجب می کنی
 به درج کردن مال بیستم
 الله بر جود او از فراز آوردی بر غافل
 مداد و لکن از بر جود غافل من
 و جد کن تا سر جود او را از نیکی
 روی بود تا بر تو گوید بود و چون
 فراز آوردی نگاه داد و بر غافل
 دست مد که نگاه داشتی سخت
 تر از فراز آوردی است و چون بکام
 دریا می عربی کنی چه کنی که معنی آن
 رو با زبانی نمی که چون می رود
 و معنی با زبانی نمی اگر کج قادری
 قادری بود روزی سبزی شود و غیر
 جذباتی دل در جود بند که ویرا ایدی

من

شادمان
 که در وقت صبح کردی سخت دلگ
 باشی و اگر چه چیز میا در بد بند
 و نقد بر بکار بر که اندکی بدید و نقد
 بهتر که تیار وی بی بدید و نقد و اگر
 ساری از تو باشد دوست دارم که
 اندک نیادت افتد چه کند چیز
 که بدشمن بمانی بهتر که از دوستانی
 بخوای سخت داشتن به که سخت
 اگر چه کم مایه جز بر نگاه داشتن
 واجب دان که هر که اندک مایه ماند
 نگاه داشتن بسیار هم مانده است
 کاد خویش به دان که کاد کنی و دان
 کاهلی تنگ دان که کاهلی شکوید
 بختی است رنج مرداد باشی در رنج
 جبر از رنج کرد شود نه از کاهلی
 و چنانک از رنج فراز آید از کاهلی
 برود که مکنان کند اندک کوشا باشد
 اما دان باشد و فرستد باشد
 تا توانگر باشد و فروتن باشد تا
 بسیار دوست باشد پس آید از رنج
 و جهد دست آید بکاهلی و غفلت
 از دست بماند نه از خود برود
 که حکام یا زبانی شود ندارد
 ولیکن چون رنج خود بر می کوشش که برانی
 هم خود خودی و اگر چه جبر خواست
 از سراوار جبر هیچ مداد که به حال
 کسی جبر نکرد نه از اما رنج ادا در نظر

۱۰

من بایا الله و اولاده و اولاد من و اولاد من
 و خانه و دیوانه بود که نیاز از دران
 خانه بود بر شغل که در می دخیل بود
 و در می وجه خرج بود مرکز آن خانه
 ای نیاز خود و بی نیازی در آن خانه
 بود که در می دخیل بود و در می کم
 خرج بود مرکز آن خرج از دخیل کمتر بود
 مرکز دخیل در خانه او را نیاز و فباغ
 داری قانع باش که قانع دوشم
 بی نیازیت که بر آن روزی گرفت
 گشت بی گمانی خود بخورند و بگرادی
 گمانی بمن نیکو و بشناخت بر دمان
 و است شود چیز بمانی که در دلی کن
 که مردم ای چیز را هیچ قدر و بهر و بهر
 مردم عاقله به تو آفران را در دست
 دارند بلا شغلی و به در دیش را دشمن
 دارند بلا شغلی که بر بی مال مردم
 نیازمند نیست بیک مرکز مصطفی که از آن
 ستایش ترا بگرفت جان حسرت
 بگوشت درویشانست و آرایش مردم
 اندر چیز دادن بین و قدر سرگش میگرد
 آرایش آنکس شناس اما اسراف
 را شوم دانی و سرجه خدای تعالی ارا
 دشمن داد آن بر بیک گمانی خدای
 شوم بود خدای تعالی می فرماید
 کُلُوا و اشْرَبُوا و لَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ
 الْمُسْرِفِينَ چیزی که خدای تعالی

دوست که بود و از برادر میزد و مرا می کرد
 عفت و سبب درویشی اسراف دانی
 و نه به اسراف خرج شناس بود
 که در خوردن و در کردن و در خفتن و در
 بر شغلی که بود اسراف نیاز کرد
 از آن اسراف تن را بیکانند و نفس
 را بر بخاند و عقل را بر ماند و زنده
 را بپایانند یعنی که زندگانی چراغ
 از روشن است آقا اگر بی حد و اندازه
 در دوش در جسد را غنی بیاک از نزدیک
 جسد را غنی و آن اسراف فیلد فرود کرد
 ای شک چراغ بپزد مان در دوش که از
 اعتدال سبب حیات بود از اسراف
 سبب حیات بود پس معلوم شد
 که نه تنها از روشن زنده بود از اعتدال
 روشن زنده بود چون از اعتدال آلود
 اسراف بدید آید هم مان در دوش
 که زنده می بود هم بدید بدید خدای
 عز و جل اسراف را بدین دوش اند
 و حکما خستند اسراف کردن کج
 کار که عاقبت سرشته به دانت
 اما زندگانی خویش تلخ مدار و در
 روزی خویش تبند و خوشی را
 تبند بر نیکو دار و از آن بدلیست
 بود تمیز ممکن و بر خود مرخص
 که چیز اگر چه عزیز است او از جان
 تو عزیز تر نیست جمله الامر جسد کن

۲۰

چنانکه آغ فرات را در دهان می اندازد
 بری و چون فراتش برسد به خلیج
 بسیار و بر فراز و سیکی خواهد رسید
 چنان استوار مداد و سنگس را برزد
 مداد را با چیز تو از در این برود و در
 کردن چنان تغییر ممکن که هر که در کار
 خویش تمیز کند از مساحت مسج
 تو فرمایند و از فرمای بی بر ماند
 زیرا که تن آسانی اندر رخ است و در
 اندن آسانی چنانکه اسودن او در
 رخ فراموش است و در رخ او در
 اسودن فرود است و سر چه از رخ
 و بی رخ بدست آید چنان کن که از
 سر زنی او و آنکست شکست خویش
 و بی لای خویش بکاربری اگر چه
 در بخت بود و محتاج باشی به این
 بکار و بهر دو و آنکست دیگر ذریه
 از بهر دو و در دست و پشت بری
 کن و بهر خلیج از وی یاد میاورد بکار
 از بهر و از ثانی خویش یا آقام بری
 و صغیری را تا فریاد رس تو باشد
 و آن دو و آنکست دیگر که باقی ماند به
 تحمل خویش کن و تحمل آن کن که فرد
 و کند شود چون جوار و در به و تنه
 و بر خیمه و سیف و در و تنه و مانند این
 پس اگر بشیر میری بود بجا که بد
 که مرجه بجا که بدی هم از خاک بر آید

در میان و اینم به نیای بود و سود ملال
 روان و چون تحمل سختی بر سر و تن
 که ترا برد تحمل از خانه مزوشن میاید
 ای مرد اکنون که مرد در تن بر و شمشیر
 بودی دیگر از این باز فرم که اگر چه
 خلیج جری از تحمل خانه بر و شمشیر
 با و مید عرض از غریب و عرض باز
 خریزه نیاید و آن حوز از دست
 تو بشود و خانه تنی کرده پس در کار
 بر نیاید تا به نفس ترا در سه نفس
 سری و نیز بر سر و تنی که ترا بود
 و ام ممکن و چیز خویش ببرد
 و البته در بسوزستان و و ام حوا
 ذیلی از ترک دانی و تو نیز با تو ای
 کس و ادم بهرام مدد خانه کوهان
 که از او باز خواستی و ام نزدیک تر از
 از او ای بود پس اگر درم بدادی
 و ام داده و از خراست خویش
 شمر و ادر دل جان دار که این
 درم بدین دوست بخشیدم تاوی
 از ندهد از وی طلب ممکن
 نشان دوستی شطخ بگرد که
 دوست را زود و تمنی توان کرد اما
 دشمن را دوست کرد آید و دشوار
 بود که آن کار کرد و کفایت
 کار برای عامل و دانی و بهر توان
 جمع مداد تا بهر تنی مرده مان ترا بی

شو باید دانی هر چه است از او ندارد
 گوید چیز من بود آنجا نهادم و بگویم
 اوست گوید پس رنج کشیدن نیست
 نیز باید و مرده توان کرد که بماند
 و اگر مستحکم شود هیچ کس با او ندارد
 و توانی خانی نزدیک مردم خانی کردی
 و اندر جنون منی انبی و باشد که خود
 خواست آن باید است کشد و اگر
 سکر شوی یا نیز باید یا نه اگر مستم
 باز است خانی کردی و حشمت
 تر میان اشکالانی تو بود و از آن
 پس کس بر تو اعتماد نکند و اگر چه
 باید شطرنجی کردی خورشید کوفه
 باشی هر چه جهان بر خود داری باشد
 و در آن جهان عدوت عدای و در جل
 حاصل کرد. باشی **فصل**
 اما اگر کسی در صبی نباشد که همان نبی
 که نه کسی در صفت برادر می تواند
 بی و گوید عدل نیز خویش پیش هیچ کس
 در صفت من و بنا بر دمی بچی از وی
 ستان از او دوی دست باشی پس اگر
 داری افتد در داری دلیل باشد که
 دلیل بر دوی اندر نشان مستکار
 بود و توانی سرگسسته در رخ محرو
 و خود را بگویند دروغ خودی مودت
 کنی اگر دخی سگند ی باید است
 خود را بگویند مردم تر با ما نکرند

را نشسته کردی و از یک سر حد که تو اگر
 چون تن آسانی و نیک نام و راست
 کردی باشی خویش را از جلد و پشان
 دانی که بدنامان و دروغ رانی را ماست
 جز در دمی نباشد و امانت را کار
 که امانت را بکیم از کف اند و صید
 تو اگر دمی بینی امین و راست کردی
 باشی و بگویند که فریفته باشی و در
 کن که فریفته شوی خاسته در دست
 و دانی که مردم در دست و دوان
 زود فریفته شود خاسته آن کنند
 و دانی که در شورت بسته باشد
بسم
 در بد. خردی و شطرنج آن اگر بد
 خردی شیار باش که آدمی خردی
 ملی است دشوار بسیار بد. نیکو باشد
 در جن مینم در دمی مری خلاف آن
 باشد و پیش قوم گانی برده که برده و پرا
 از جلد و بگویند باور کانی است فایده که
 بد. خردی و علم آن از جمله فست
 سرگسسته که شای خود که از انشا حد
 صبر و صبر تر شای خرد
 آن ادبیت که بیت و سراد می
 بسیار است و یک یب بود که حد مراد
 سر جوشان و جنگ یک سر بود
 که حد مراد یب بود شای ادب
 شای آن شای خردی "بسم" راست

و بجز این و تمام اینهاست که در این
 که نکال او سر کسی را بر سر استخوان
 بر سر که بر است بر انداخت
 نیک و بد و باطن مردم اما چند است
 شری حاکم است آن ترا و غیر ترا
 روانه که معلوم باشد که مردم را
 و شری حاکم است شریقت یکی
 نشان حق است و سرور باطن و ظاهر
 ایشان از فراست و دودم از طهارت
 مان و آشکارا انداختن است
 و سیم و افلاک منها و سرور و
 مرتبه ای اما اول سرور که در فراست
 است است که چون بداند غریب
 از هر کس از آنکه بداند مرا شری از
 و گویند که در کس بود که بروی فکر
 و بر اطراف فکر و کس بود که بروی
 فکر با اطراف فکر نفس و جسم
 خواهد اطمینان و هم اما سر کس که در بد
 فکر اول روی او بداند و آنکه در فراست
 او فکر پس این اولی که بداند
 طبعی که در بر جویست روی او می
 و تن او با و کاست می می پس اول
 در چشم و بروی وی نگاه کن
 که در می وی فکر می در لب و دندان
 پس در روی وی فکر که مدای ما در لب
 به آوی را نیکوئی در چشم و بروی
 آفرید و ملاحت در جوی و ملاحت

در چشم و بروی وی نگاه کن
 روی که سر را بر سر این سر که در اند
 در باغ روی را از هر رشت آفرید پس این
 اند که اند این جیب با نگاه کنی جوی چشم
 و بروی نیکوئی مردم و در جوی ملاحت
 و در لب و دندان ملاحت و در بر
 روی طراوت بخور و طراوت او
 شعول شود پس اگر این مد ما نداند
 که طبع بود و بدست من ملاحت
 که نیکوئی به که نیکوئی می ملاحت
 و کشت ام که نداند این بر کار وی باشد که
 مدانی که بر چه فراست باشد و در ملاحت
 که در اول ملاحت بداند که از هر ملاحت
 می اند که معادل بود و در روی و کوی
 و در جوی و فراوی و سیم و سرور
 و سیم و فراوی و کوی و کوی
 کردن مجیدی و تاجیدی روی در تمام
 کشت کرد و در کشت من او چشم و ریش
 بر دست و با معار استخوان و نیکوئی
 روی و سیم و سرور و شهاب چشم و سیم
 و کشت و بروی و کشت و جوی و با و کشت
 و در جوی سرور و کرد و دندان و سیم
 لب و سیم و معار دندان و با معار
 او در جوی این که کشت و سر ملاحت که جوی
 مرد و با و معار جوی و معار و با و
 طبع و با کشت و معار سرور ملاحت
 نظام و با و در جوی و با کشت تمام

میکانی و دروختان
را نشانستند
که از جنس خنجر آید و است و میسر
هر یک و استن از جنس مایکل ترک ترک نیست
است و سر جنسی را طبعی و کوری است
از جمله ایشان از سه بد جوی تر قیاق
و غر برزد و از سه جوش جوی تر و بیشتر
فرمانی برادر تر جیبی و خلگی و جنسی
برزد و از سه و دیگر و شجاع تر تر
برد و از سه و دیگر تر و دیگر تر و ساز
تر جیجاک و تاناری بود و شای و از
به است و کما سار و یکی بر د
و کج معلوم کنم که از ترک یکدیگر
و زشت بی تیر خنجر و سوز
است چنانکه هر ترک یکی یکدیگر
سرخش ترک برد و روی پس و چنان
تنک و جیبی و ب و لب و دندان
چون یکی را بدانت خوش نیکری
نیکو بود و یکی بر را چون بیکری
موردی باشد خنجر نیکو و سر
معدود بخلاف است چون یکی
نکری بدانت خنجر خنجر نیکو
و یکی چون بیکری رو چون سر
ترکان نماید اما ترک را خانی و
و صفای و صفای است که سوز
راست اما طراوت و است از
به جیبی برده اند لا برم از ترک بر

موز

ترکان از جنس خنجر و است و میسر
را نشانستند
که از جنس خنجر آید و است و میسر
هر یک و استن از جنس مایکل ترک ترک نیست
است و سر جنسی را طبعی و کوری است
از جمله ایشان از سه بد جوی تر قیاق
و غر برزد و از سه جوش جوی تر و بیشتر
فرمانی برادر تر جیبی و خلگی و جنسی
برزد و از سه و دیگر و شجاع تر تر
برد و از سه و دیگر تر و دیگر تر و ساز
تر جیجاک و تاناری بود و شای و از
به است و کما سار و یکی بر د
و کج معلوم کنم که از ترک یکدیگر
و زشت بی تیر خنجر و سوز
است چنانکه هر ترک یکی یکدیگر
سرخش ترک برد و روی پس و چنان
تنک و جیبی و ب و لب و دندان
چون یکی را بدانت خوش نیکری
نیکو بود و یکی بر را چون بیکری
موردی باشد خنجر نیکو و سر
معدود بخلاف است چون یکی
نکری بدانت خنجر خنجر نیکو
و یکی چون بیکری رو چون سر
ترکان نماید اما ترک را خانی و
و صفای و صفای است که سوز
راست اما طراوت و است از
به جیبی برده اند لا برم از ترک بر

۸۸

و دنیا در سلسله است و هر چه در سلسله
 بود و سزایش لعل چو پیش و در سزایش
 و خوشن روی و کلاه ای سرور و دانی
 جوی و زبان که دارد بر دانا میب
 از سنی آن بود که بد فعل و کلاه تن در
 شوکت و کورین نه و بی فرمان و دیده
 برای و خطین و در دوح کوی و کورین
 و بدولتی قوت و خطاوند و شمن
 و سترهای وی میب خرد یک تر که
 چمن و یکین راست زبان و تر نه
 و کار آمد و کلاه داشت و عیضه
 آن مرد کبی زبان بود و در خانه کنگران
 از وی این باشد و صفتی خاتران
 بر اما اجناس عیضه نه چون اجناس
 دیگر قوم بود از آنج که خلق با یکدیگر
 انچه اند مکر خندان که از روزگار
 آدم باز مادت ایشان خاست
 که سبب عیضه و در جز با یکدیگر میرند
 کنند چنانکه بتلایان دختر تنالان
 دهند و خواجه و قصایان بقایان
 و خادان بخادان و سبای سبای
 و بر من بر من پس در جز بر من
 از ایشان طبعی دیگر دادند و من شرح
 بر کی نخواستند و داد که کتاب از حال
 بگو و اما بهترین ایشان که هم
 همراه باشند و هم بخرد یا بر من
 مرد یا روات یا کرات بر من

مانند

سطر بود و ... انچه شایع بود و کورین
 انچه در سزایش لعل چو پیش و در سزایش
 از عیب نر بود و صفتی از نر
 بود که در سزایش خبر میفرماید
 است علیه و سلم بسیار است این
 سرشت اجناس و ستر و عیب سر که
 انچه سطر میگویم است که اکا
 بهش بکلیت از عیضه طاهر و طین
 سلامت و آن جان بود که در وقت
 خوردن مایل نباشی و یک نظر را می
 نباشی با دل نظر بسیار خوب بود
 که در وقت نماند بسیار درشت بود که
 خوب نماند و دیگر که چهره آدمی
 میباید یک حال نباشد که بخوی
 در سزایش میباید و یک که کن در
 انام وی تا بر تو جویا پوشیده
 نکرد و بسیار عیضه نامانی بود و طبعی
 که قصد آمدن کند و عیضه نماند
 و تا عیضه دور و دیگر خواست آمدن از
 ملاقاتها بود چنانکه اگر دو کورین
 زرد خام بود و در یک پیش کشد بود
 و عیضه کشش بر مرد بود دلیل بر
 کند و اگر بر یک عیضه داریم اما سنی از
 دلیل است که در ستر و عیضه هم
 بودن که با ایشان دلیل صریح و صریح
 کند و در عیضه نماند و در کنگران
 و سطر ما نیز لیاقت و کوری استخوان

۱۵

می و اما عواری می تا چو در بر آید
می کند و عواری می تا چو در بر آید
و خوش چنانک جای جای می تا چو در بر آید
می تا چو در بر آید می تا چو در بر آید
باشند و بر تن جانی که نه جای داغ
می تا چو در بر آید می تا چو در بر آید
وی ترس نباشد و کشتن زکی لب
و زودی چشم و دل بر تن می تا چو در بر آید
شانی و چنان و سر و دلو و دلو
و نیکو تا چو در بر آید می تا چو در بر آید
که در دارد و در و چو در بر آید
حرفی از این علیا یاد تجس کردی
از آشکارا نیز میوی از بوی و من و بوی
می و اما عواری می تا چو در بر آید
کنار و تیزی و اما عواری می تا چو در بر آید
و درستی می تا چو در بر آید می تا چو در بر آید
بجز که نکند انگیز می تا چو در بر آید
و معلوم کرد می تا چو در بر آید
بعلل می تا چو در بر آید می تا چو در بر آید
تا چو در بر آید می تا چو در بر آید
مترش بر تنی از در می تا چو در بر آید
بر تنی و بر تنی که شورت بر تنی
می تا چو در بر آید می تا چو در بر آید
که از غلبه شورت از در می تا چو در بر آید
چشم تر خوب نباید نیست می تا چو در بر آید
شورت می تا چو در بر آید می تا چو در بر آید
شورت می تا چو در بر آید می تا چو در بر آید

می تا چو در بر آید می تا چو در بر آید
می تا چو در بر آید می تا چو در بر آید
و خوش چنانک جای جای می تا چو در بر آید
می تا چو در بر آید می تا چو در بر آید
باشند و بر تن جانی که نه جای داغ
می تا چو در بر آید می تا چو در بر آید
وی ترس نباشد و کشتن زکی لب
و زودی چشم و دل بر تن می تا چو در بر آید
شانی و چنان و سر و دلو و دلو
و نیکو تا چو در بر آید می تا چو در بر آید
که در دارد و در و چو در بر آید
حرفی از این علیا یاد تجس کردی
از آشکارا نیز میوی از بوی و من و بوی
می و اما عواری می تا چو در بر آید
کنار و تیزی و اما عواری می تا چو در بر آید
و درستی می تا چو در بر آید می تا چو در بر آید
بجز که نکند انگیز می تا چو در بر آید
و معلوم کرد می تا چو در بر آید
بعلل می تا چو در بر آید می تا چو در بر آید
تا چو در بر آید می تا چو در بر آید
مترش بر تنی از در می تا چو در بر آید
بر تنی و بر تنی که شورت بر تنی
می تا چو در بر آید می تا چو در بر آید
که از غلبه شورت از در می تا چو در بر آید
چشم تر خوب نباید نیست می تا چو در بر آید
شورت می تا چو در بر آید می تا چو در بر آید
شورت می تا چو در بر آید می تا چو در بر آید

و بنده این که عاجز و ناتوان و بیچاره و بیچاره
راوند بنده تمام فرمود و خود را به یک بند
از تمام جنات فرستاد که فراز بظار بنده
که ترقوت بر کاردی فروخت خواهد
و از خریدار خویش جیب دارد و از بر روی
منه که از روی ملامت شاید خود را بیکری ببرد
کن جناتی طلب که بر این گونه ببرد که گفتیم
و از دست شرط برده خودی

و در مقام فریب
آنها اگر تمامه و ضعیف خواهی فردی ای
بسر و سرحد خواهی از فریب و فردیت
مندیع و ششوی نگاه دار سرحد فردی
کسادی فردی و راجع فردی در وقت بدای
فردش و در سود طلب کردن عیب
مداد بد کنه اند بیایند عیب از عیب
فریب دار مکاس کردن تا غلبه میباش
که مکاس و تبصیر توخی از تیار است
مناجح فردی با نذر از سود و زیار
سود و اگر خواهی که مثلن نگره ای از سود
یا کرده مزج میکنی و اگر خواهی که بر ما
زیان کنی از سودی که عاقبت آن
سود زیان باشد بر میزند و اگر خواهی
که با خواسته بسیار در پیش ناخ
صود و از منده میباش و در هر یک با
صود و باش که صابری دوم عاقبت
و از هیچ کار از صلاح خویش تا غلبه
میباش که غلبه دوم است و در کار

52

تو حق کنی که بگویم با ملت و جمل
کار به به سینه شود و شغل بر تو
کرد و روز با سر رفته شود و صبر باش
آوردی کار بدید ای که هیچ کار شب
زکی نیکو نشود و چون بهر هیچ فرست
دیدی اگر خانه خواسی فردی در که می
فر که در میان صلح باشند و بکنار شهر
مزد و اندرین باره نزد سیر اوردی را
خانه و جوانی نزد اول حساب نگه کن که
کیت که کند از آنجا که ختم الدار
خفت حساب پس سعادتی و بزرگوار
جبار نیز ملای بزرگت حساب بدو مال
بیار و دانه ساز کار دوست تنگی
و البته بسیار بلایان و حساب و اندیشه
و خداوندی خانه عز و جد کن آشوب
خدی که درانی کوی تو انکو ترین کنی
تو باشی اما حساب مطلع گویی و چون
خانه فریدی حساب را حق و فرست
نکاه و آنکه کند از آنجا که حق حقیقه
حق است خفت حساب و اجبت و این
کوی و حکمت نیکو رو و بیار را بر سر
و خداوند تو شب را بغیر و در و
را بخوار و و بهر شغلی که حساب را
برد با وی مواظت کن که شادی
برد حساب را با وی شادی کن
و بطاقت خویش هدیه فرست
با خورد و یاد داشتن تا محشم

از من اهلند و ناله و ناله
 و خطایب و کند و ملاسین آن
 که چون او را بر میتری اندوخت
 دست ج اندر بند آتش بزد
 یعنی روزگود و ملاسین آن بود که خدقه
 چشم او سیاه بود چنانکه چیزی
 گریه و اندام چشم گداخته و در دشت چنانکه
 نزد بر سر ناله و این سیاه باشد که در
 چشم باشد و در دشت که در دشت چشم بود
 اما این مراب اصل میراب بود که
 عرب و عجم شقی اند که مایل باشد
 و چنان شقیست که در دل اجال بود
 و این اصل دامت شرم باشد یعنی باشد
 سید یا دشتی سید و اگر دست ج
 نوان ج سید باشد شوم و در آب
 از آن اگر در دشت شوم از آن بود و بود
 اما اگر یک چشم از آن بود شامت چشم
 پس بد بود آب مغرب بد بود یعنی
 سید چشم و آب بود و غیر بد بود
 و آب بود و بد بود یعنی داشت
 کردن و چنین آب اندر و طبع یک
 بکرد و آب حوالی هم بد بود اگر در دشت
 کز بد و بد بود و سی کانی یا خوار
 بسیار بد و آب قانع شوم بود
 اگر دای کا سل کز دای سوز و هفت
 محسن اگر کز دای زیر بلیش بود و اگر
 دو جانب باشد شوم باشد و آب

است

و ملاسین آن بود که خدقه
 چنانکه شکر هم آفران
 و در دشت چنانکه لبی کرید
 هر که در دشت چنانکه لبی کرید

چشم
 در دشت چنانکه لبی کرید
 هر که در دشت چنانکه لبی کرید
 از دشت و در دشت چنانکه لبی کرید
 ملاسین و در دشت چنانکه لبی کرید
 و این کادیت که دست داشت چنانکه لبی کرید

۴۶

از دشت چنانکه لبی کرید

اما چون شکی طلب مال زن مکن از دشت
 و کز دشتی و دشتی و دشتی و دشتی
 و شرمناک و کز دشتی و دشتی و دشتی
 و چنانکه دشتی و دشتی و دشتی و دشتی
 که کز دشتی و دشتی و دشتی و دشتی
 بود اگر چه دشتی و دشتی و دشتی و دشتی
 و بدیدید و ترمز و کز دشتی و دشتی و دشتی
 هر دشت و دشتی و دشتی و دشتی و دشتی
 بسیار که دشتی و دشتی و دشتی و دشتی
 و در دشتی و دشتی و دشتی و دشتی و دشتی
 حجت داشت باشد که چنانکه دشتی و دشتی و دشتی
 چنانکه غالب شدیم از آن بر دشتی و دشتی
 شوم اما دشتی و دشتی و دشتی و دشتی و دشتی
 و دشتی و دشتی و دشتی و دشتی و دشتی و دشتی
 اگر چه دشتی و دشتی و دشتی و دشتی و دشتی و دشتی

و بنده بود که نه درون ملک بود
 طبع برده ای دیگر کس نشد و ز دست
 زن باز دست و زبان هزار دانه گداور
 روزی که بر که اند که خدای روزی باید
 که برده و گدایان روزی باشد آینه چنان
 که جنت را در دست گیرد و نکند از
 که تو بر چیز خویش مایه ای که نکند
 تو روزی می باشی نه او زن تو روزی از
 خانه ای صلاح باید خواست و نباید
 که نابغه بود که زن از هر که پستی خانه
 خواست نه از هر که که از هر که
 از بار و کثرتی تران فرزند که جنت
 مرغ و مرغ باشد باید که زنی رسیده
 تمام و عاقل باشد که از زنی و گدایانی
 ماه و روز دین و باشد چون جنین زنی
 از خواستش مستر مکن و جنت
 تا او را بخاجی و دیگر بکش تا هیچ
 و جنت او را غیرت نهایی و کرد و کرد
 خواهی نمودن بسیار بستم تا با رسانی
 از حق برده و با کزانی بسیار
 بر او را ملک کرد و اند و نیز خویش را
 خدا کند کسی که از محبت و مال دارد
 اما چون زنا و شک نهایی و با و می گوید
 نهایی جانی ترا خدای داد باشد
 او را نیکو داری از ماه و روز و روز
 بر تر شوق تر باشد خویش را از او

بهر سخن می خوانی و اگر خویش می
 به هزار و شصت و شصت تو بود و او شصت
 بیکانه خطرتوان کرد و از دی توان کرد
 و چون زن و شصت خواستی اگر چه
 بری سولع باشی شربت با و می کردی
 که دی از تو برانی بیا موزد و بنده
 که عادت خلق جانت تا اگر وقتی ترا
 مددی بود اسفندی پیش این زن را
 تر سیر بود که اگر شربت با و می عادت
 خوش کنی در ساق و دست تو بر ساقی آورد
 کن و در شهادت بر و از کردن و از بار و یاد
 و تو و یکی هیچ مرد استوار مداد و کرد
 بر و دست بود و هیچ خادم جوانا
 خانه زن را مدد اگر چه بسیار و ساده
 باشد مگر که بسیار می برد و دست و هیچ
 بود و شربت خیرت نکند و او مرد و کس
 را بر و شربت که شربت خیرت باشد او را
 دین باشد و چون زن خویش را برین
 جلد داشتی که کنم از خدای تر او را
 و خدا از پیش کن بر و دین فرزند خویش
 به بیت و شصت
 اند و بر و بر و دین اگر بری آید ای
 بهر اول سبزی باید که نامی خوش بری
 که بر جنت مقبلا بر دانی بر و دانی یکسانست
 که او را نامی خوش بر بند و دوم آنکه
 بایک نماند و میرانی بسیاری و وقت
 سخت کردن منت کنی و محبت عادت

اما خط قرآن شود و چون روزگ شست و
 بدین سراج و سواد و بی سواد و
 سراج شدی تمام بیاورد و جان
 که بر سراج چون کادی باشد کردن و اگر
 سلطان او را از هر تعلیم نرفت شفت مهر
 بکار نماند که کرد و علم و ادب و ستر
 بر آب آلود از بیم بطلع بر پیش اما
 اگر ای ادبی کند و ترازی و قلم شوی
 به دست خویش و بر آری بطلانش برسانی
 و ادب ایشان را فرمای کردی تا کینه تر
 اندول و ی مانند اما با وی همیشه پیوست
 باشن تا ترا هزار گیر و دایم از تو
 ترسانی باشد و درم و روز و ادبی که
 و بر آرد از وی هیچ میداد و آن خود
 که جوانی تا از هر دم مر که تر نماید او
 بر میراث و ناز غرض ادب استوختن
 و آن و فرستادن و اگر چه بدو در
 فریدی می دهد و ترمان منکر و شد و بدی
 بکامی آورد و انداد ادب استوختن و ی
 تقصیر کن مر جند که اگر هیچ بیاورد
 ندارد اگر تر ادب آلودی و اگر نه در کار
 خود بیاورد چنان کند اندام تو
 به و الله الله به الله و الله و الله
 و هم این معنی بیادتی دیگر بدین میر شمس
 الهی رحمة الله علیه که به منم لم یؤدی به
 الا بوان یؤدی به الله ان اتا

سر و بدی نگاه و آرد کوی نزد جان نری
 که تر است و باشد مردم حق از نه م
 بر جود آید خلق و ستر است او با وی م
 اما از بی ترقی و بر و صفت میدا ترا
 کردن مر جند که بدی گری شود جسم و روح
 وی ترقی تر می گردد و مثل وی بیدار می
 شود و شکی دید با وی جوی وی بکمال رسد
 عاوت وی نیز بکمال رسد تا می و در بی
 و روز بتری پیدا شود و لیکن تر ادب
 و ستر و شکر را میراث خویش کرد و آن
 و بر ی بکمال تا حق وی کر آرد با حق
 که نه خدای خاشه و روحانی را میراث به
 و تر ادب و ستر و شکر شیب و ترمان
 عاوت میراث به از بیش نیست مر جند
 که شد بکار و حسنان باشد ستر و کرب
 و بیش و کرب اما از بدی حقیقت نزد کرب
 بیش نزد کرب بن ستر است و اگر در آن
 سترمان تا من ستر جبهه داند چون کرب
 کند عبت بکل ستر و ستر کرب
 روز ستر آید چنان که حکا
 سینه م که جوی کتاب از ستر خویش
 سینه و و آن قصه و در است اما مقصود است
 که وی بروم اما و در قسط طبع و نیت
 با و کسب خود از دنیا و عیش اندام
 خواستن ستر آتای جان اما و بد
 که وی در کرب جکی و ستر ای در جوی شکر
 دیده بود که کار و تا و بجا و تا ستر و دی

مجاور و مکرر طالع وی از این صفت است
 بر دوازده روز کرد ایشان می کشی و می بیدی
 و این صفت با موهنه بود و این روز
 که بروم در ماه صبح صحت مراست
 بکاف از اسکران وقت و کت من این
 صفت و ام ویرا و دور کوفله و جفا
 انجا باید از آن صفت می دیت
 و یکی نیا کشن خود تا انکا که با دوش
 تریش رسید چنانکه شنیدم برادران
 بزود که صبح خشم فرزند خویش را
 از صفت او حق بیدارید که
 بسیار وقت باشد که اوت و شجاعت
 صفت دارد سرداشتی که دانی روزی
 بکاراید و مداران اندر هم آنی و هم
 که صبح محتسب خودی که صفت می دانی
 سرجه که بدان صفت خودی آن صفت
 کردند پس سرجه برانی او خست یا موز
 که صانع آن تو بار کرد و اما چون بر
 باغ کشت بکر اگر جدی صلاحیت من
 و سه صلاح دارد و دانی که بر کوشانی
 و روزی مشغول خواهد بودن قدری
 خواستش کن و زشتی به تا این حق بر کرد
 باشی اما با برانی اگر بر رانی دبی و اگر
 را بستی و دبی با خورشیدانی خرمین است
 مکن و زن از بکارگان خواه که با تراب
 خوش کرد و صفت کفی و اگر مکن ایشان خود
 خون و کشت ترا به پس زن از بید

یک شهر و تا بیدار می دانی و بیدار کرد باشی
 و ترس تو کی دو کرد و از دو جانب ترا احاطه
 باشند من اگر دانی که کس که خدا می و روزی
 مادر و دختر مسلمان را با دبی در با سنگ که
 بر دو از یک بکر برنج باشند بکار تا چون
 بد که شود و خود چنانکه خواهد کند یا بجز
 یا بعد مرگ که به حال جان تواند بود
 کن فرستاده باشند فصل
 و اگر و خربت باشد و برادران بکار است
 بسیار و نیکو بود و چون که شد سرجه
 و روزی چند کن که بشویش دبی که دختر
 تا بود و چون بود بشوی یا بکر
 که صاحب شربت می فریاد بیدار
 و انعام و کفن آب است من اگر تری
 اما از خانه تراست اما دام بروی صفت
 باش که دختران اسیر زن و مادر باشند
 بران اگر در مادرند ایشان طلب شلی
 ترا شد رفتن و خورشید تواند داشت
 از مردی که باشد و دختر چار و روزی
 دارد و صفت هر که دختر کن و نعل و
 ساز و در مادر کردن کسی به از غم و
 برمی اما اگر دخترت و دیشتر و اما
 و دیشتر بکری تا چنانکه دل زن به
 شوی باشد شوی نیر دل جردی به
 چنانکه حکایت شد شیدم که چون
 شهر را و دختر را و کرد شهر را و اسیر
 بود از هم عرب است امیرالمومنین و

در همین بدین حال است
ای دل رفتن چنانکه در موداد

نهاده من خودی و نه اندر خود
هم جانی بدی تر و نه هم

تنباهن به منی در هم جانی
و حق مردمان و دوستان و نزدیکان

صانع میکن تا سر و اولاد و ملت نکردی
که کند اندر خود مردم سر و اولاد و ملت

یک صانع کند حق دوستان و دیگران
کرد و شکوه را بر مردم را بر و میر و تران

و استن کردستی را شاید باشد
اکل دوست اعدا شکوه منی رسد چو من

از خود بیخ ندارد بحسب طاقت خویش
و بر وقت تنگی از دی بر کرد و یا آن وقت

که دوستی از این او ازین جهان برود
شود و فرزند آن دوست خویش را

و غریب و غافل و دوستان آن دوست
را بطلبند و بجای ایشان یکی گذر بر

وقت بر آمدن تربت آن دوست
دود و صرغی بخورد و هر چه که آن مرد

تربت دوست او برد که تربت مال
دوست او بود حکایت میکند

که می بردند که بکشند که و را الحاج کردند
چرا که تربت شوی گفت معلما الله

که من صانع صانع را برستم و می
بردمش با یکدیگر می شکویدان او

اوی می رفتند و زاری می کردند چنانکه
۴

سپهر انور دل خویش بخشش نماید چو
تا ترا کجا دهن کنم گویند سزاوار قسم کرد

و گفت اگر چنانکه مرا باز نامد مرا که گمراه
باشد و من کنید یعنی کران نه من باشم چه

غالب من باشد و با مردمان دوستی
میان و از بر دوستان با سید دل میند

که دوستان بیاد دارم دوست طاقت
خویش خود باشم و زمین و بس خویش

خودم و بر افتاد دوستان از خویش
تا تل میباشم چه اگر مراد دوست باشد

تا از خود شکر کنم باشد دوست
برای و تنگی از مایه ترا می براد و تر

و تنگی بسوز و زبانی دوستی که دشمن را
دشمن بخارد و مرا بر آشنای خویش بران

چه اکنس آشنا بود نه دوست بود و یاد
در وقت کله سخنان با سست که در وقت

خشنودی و از جمله دوست از او یاد کرد
که ترا دوست دارد و دوست را بدو سخا

میزی میاموز که اگر وقت دشمن شود
تا اهل زبان دارد و شبانی سود کند

و اگر دوست با منی دوست ترا که مطلب
که در وقت را خود کس دوست نباشد

حاجت ترا که آن دوست بدو چه خویش
کزین و اگر ترا که با منی و دوست درویش

دوای دوا باشد اما در دوستی مردمان
دل استوار دارد تا کار را تو استوار

بروز و اگر در جنگی با دشمنی بود
 بیاد آوردن دی مشغول میباش که سرزد
 و زودست طامع و بدبختی که دوستی بی
 باطن و طبع باشد نه محبت و با مردم حدود
 مرکز دوستی میداد که مردم حدود دوستی
 را نشاید از این حد سرگز از دل خود نبرد
 چون همیشه از روز و یکروز و دوستان
 ترکی اندر دل وی بود چون حال بدست
 گرفتن برایشی آگاه شود از دل و کار
 و در این روز که در این روز
 اما جد کنی تا دشمن غلبه دوزی سرگردان
 باشد متوسس و در تسلل مشو که سرگردان
 نباشد دشمن کام برزد و لیکن در زمان
 و در اشکارا از کاد او تا مل میباش و زنی
 کردن او میاسای و ایم و در سر و مکر و دی
 کردن او پیش و سیج وقت از حیلست
 کردن او این میباش و در حال واری
 دشمن برسد می واد تا در ملا وافت
 و غفلت بت نباشی تا روی کار نباشد
 بدشمن و دشمنی بیدار کن و خوشتر را
 بدشمن بزرگ نمای اگر چه افتاد با دشمنی
 جبارت را کار بند و با وی خوشتر را
 از افتادگان منهای بگوید و از شکر اما
 کینه از دشمن دل در دشمن بند اگر از دشمن
 شکری یای از برای کارنا شکری نباشد
 و ز دشمن قوی همیشه تر سال با دشمن
 که که اند که از دشمن بیاید ترسید بکنی

بشد

از

باید از دشمن قوی و در یک روز از غدار و دشمن فرد
 را خوار و مدار و بدشمن ضعیف و همان کسی
 کن که بدشمن قوی میگوید که او خود کیت
 میباش که شنیدم حکایت که در زمان
 خناری بود تحت حشم و یکی از بدو در
 حقیقت نام گویند روزی در کوفی می رفت
 در راه با وی بر دوستی و زنی نهاد با وی روی
 بلخند و بینا و کار و مکرش و برست و زنی
 را بکار بند و جاگران او را کشید ای سرشک
 مردی بدین محشی کشم غاری که خربزه
 برست را بکار و زنی حقیقت کت را
 خربزه برست انگه من کرا بکار و زنی
 سرجه و انگه دشمن من او بود دشمن را
 خوار نباشد داشت اگر چه خیر بود که سرجه
 دشمن را خوار دارد زود خوار کرد پس
 بند بر ملا که دشمن با دشمنش از او وی
 تیز بر ملا که ترکند اما با سر کشی کرد و دشمنی
 کن چون مردی جبر و شوی بپوشد آن
 خود را اشکود و با جبری مردم منهای که انگار
 ترا من قوی نباشد بدان که بر ما روی
 و بر مکر حیف می جبر و باشی و اگر و البیاد
 باشد وی بر جبر و شود ترا عاری و می
 عظیم بود که از عاری و مکر بند می افتاد
 باشی تیرینی که چون با دشمنی می کشد
 اگر چه آن حشم با دشمن نه پس کمی بدست
 شاهوان چون سوز که کشد و کاتبان که فتح
 اما نه فرستد اول حشم را قاری تمام خوانند

و آن لکر را بستانید چنانچه او سوار بر اسب
 خصم را بشری و از دایمی تشبیه کنند
 و معاصی لشکری و قلب و جناح وی
 و سایر اوراق لشکر و برادر چندی که تراستند
 بستانید و انکار کنید که لشکری برین مملکت
 راجع حق جداوند بدان لشکر مقصود خویش
 برسید بزمیت کرد و بیت گردانید از رجا
 حدود و جداوند خویش کند باشد و قوت
 لشکر خویش شود که آن قوم سبزه نم
 و آن پادشاه را با بجزی بگویند این پادشاه
 منظر را برین دای و اختیار می باشد بکشتن
 عاجزی و بیسی نه نامه فتح و زنده شود
 فتح جان ای بر حکایت فتنی
 بجزی پادشاه بود جفت بستاند کشتی
 زنی بود مکر داده و عیبه و رانی و کانی
 و در خرم مافض بود ذی فوالد
 بود بود چون فوالد زمان افت
 و برابری بود که بکر محمد الدوله است و آنکه
 و نام پادشاهی بود که کشته و کشته بود
 پادشاهی می راند می و آن سال من این
 محمد الدوله بود که شد نامت بود پادشاهی
 را نشانت ساق نام مکر بر می بود
 و در خانه بکیرکانی مشغول بودی و مادر را
 بری و اسنانانی و قهستان می و آن سال
 پادشاهی بود مقصود می افت که جد تو
 سلطان محمد و فدا علی بری و سوری
 دستا زد و گفت باید که عیبه بر نام من کنی

در

و آنکه بستم علی خانی و جناح بد بری و آن
 من بستم و بری بستم و تراست کوانم
 و دست می بسیار اند و تحیل و ساقبت
 و چون رسول میا مذ و نامه ماف و تحیل
 بزار بود می گفت سلطان را بگوی که تا
 شوی من فوالد بود ذی فوالد
 می بود که ترا این رای افتد و فتنه وی کنی
 چون وی فزانی افت و شغل این افتاد
 این اندیشه از دل من برخاست گفتم محمد
 پادشاهی مایه و آن که چون او مملکت
 را بچنگ زنی باید آمدن که من اگر میای
 حقایق عالی اکامت که خواهم که بخت
 و جگر را استند اسم از این از دو حال
 بروی باشد از دو لشکر یکی شکست شود
 اگر من ترا شکست به نام نامه فرست سلطان
 را شکست که شد پادشاه را شکست
 و را اسم فتح نامه رسد و هم شکست و در
 تو را بکنی چه ترا می خوشتر است
 ذی را شکست ترا نامه رسد و در شر
 فتح شکست زنی پس فزی باشد بری
 که شقی تا وی ذی بود سلطان محمد
 فتنه وی نکرد و ازین گفتم که دشمن خود را
 بسیار مکر و و بکر از دشمن هیچ حال
 این میانش خاست از دشمن میانه و در دشمن
 حاکم بیشتر تر کس که میخانه را آن و فدا
 شد و کانون که او را چون از تو ترسید
 دل وی مکر کرد از ذی بسیار می تر

نه ای باشد و در احوال و احوال
 بر روی آن ماند که خانه ای پس به سجده
 دوستی کردی مکن و پس دوستی بخاری
 مکران بخاری حقیقی شود که از دوستی
 دوستی مبارک بود و آن دوستی دوستی که
 حقیقی خیزد سخت تر بود و نزدیکی با او
 از جفاکاری و آن دوستی را جان نزاری
 که از آن گزاید و بر تو دروغ نرسد و چنان
 که دوستانت اصفاف و دشمنان باشند
 بسیار دوست و کم دشمن باشی و لیکن
 با او میل نرارد و دوستی که دشمنی مکن زیرا که
 آن مراد دوست از نکاح و داشتن تر خاف
 شود و آن یکی دشمن از بد سکالید و تر خاف
 نباشد و بر او شوق سسر و گرم و در میان
 مادرین که مرگ مقدار خویش نداند اندر
 مردی او نقصانی بود و با دشمنی که قوی تر
 تر بود اما در دشمنی مکن و آنرا که صفت
 تر باشد از دشمنی و در آن او میا سا
 و لیکن اگر دشمنی از تر زیاده نخواهد اگر چه
 سخت دشمن باشد و با ترید کرد و باشد
 زنا دشمن و در آن بیستی نزدیک شایس
 که که این دشمن بد مرد و چه که بجه و چه
 از بهار آمد و لیکن چون زهری یا شایس
 یکبار به بر دشمنی و اگر دشمنی بر دست تو مال
 شود روا بود اگر شادی کنی اما اگر بر که
 منو میرد پس شادمانه باشی و دشمنی
 شادی کنی که تو را بی حقیقت که خواهی از آن

در دست و پا لطیف که در هر کی نفس بر
 بر دشمنی میرد و آن مرگ را بهشت باشد شمر
 و با جوانی و آنکه که به بخاریم مردی بشا و صانه
 نباید مردی بر که لیس جانکی آن در پس کرم
 کر مرگ بر آید و نه خوا تر بود
 نه ای دوست جنی شاد و بر آشتی بود
 چون مرگ ترا نیز بخارید تر بود
 بر مرگ کسی چه شادمان باید بود
 به بر هیچ سسریم تر شد این سسر مرگ و دار
 یکی و در هیچ با تریشین حقان بر جفاک
 شایدم حکایت دوستی
 چون کرد عالم بخت و چه جبار است و حقی
 کرد باز کرد و چه خدایه خویش کرد چون
 بدان معانی رسید فرمان یافت خود
 سکت و از ابروی خنده و تابست و با شوق
 سکت و دست من از آن سوراخ بیرون کشید
 سکت کشاد و همچنان می برد تا مردن
 می جید که اگر چه به جهان جسد تنی
 دست می دوم و در کف دست مادر و اگر شد
 که اگر خواهی که روان من از تو شادمان
 باشد فرست با کسی خود که او را عزیز بود
 باشد یا با کسی که نخواهد مردن و مرگش را
 که بدست جندازی بای می کشی از آن
 که در سن اگر نه و اند از با می جید که
 می جود و چون بسیار بای و از دست
 می از هم بکشد پس از او به بهار

اسم از کربان باقی و جانها را
 که نماند که در میان کادری و چنان کند
 حکایت **تفسیر** که در کلام معایه
 قومی گاهی کردند که کشش برایشان واجب
 کشش معایه ایشان را پیش خویش کردند
 فرموده بودند هر چه بماند بماند پیش آوردند
 که کشش می برد کشش چنان توان کرد
 با معایه کنی شهادت و ما بر کما چوین
 منبریم اما از هر مدای تنالی در حلق
 بشو و جواب من بود معایه گفت بگری
 مرد جویم گفت که من عالم علم و کرم و جنت
 تر داشتند اند و اگر با این گناه با او شای
 کردی که چون تو عظیم و گریه و دریم و زی
 ان با او شای اما چه کردی معایه گفت پس
 که من می گفتم چه کشش پس چینی و گریه
 در چینی تو مارا چه سود دارد که تو آن
 کنی که آن بی و جنت معایه گفت اگر
 این سخن آن مرد گفتی که بگریه و را
 حق کرده بگریه کنی آن ماند اما معوی
 کشش پیش تو می باقی باقی و در حق حق معایه
 بدین موجب گفتی که چون بگری معایه
 معوی کن و اجابت واجب شناس و سج
 گاهی مدانی که این معذرت بگریه و فصل
 و گریه کشش را نتواند جنت اند از حکایت
 که دین را درانی توانی خود و در چنان چنان
 از پیش خطی بود از هر یک مایه و یا و
 آن نماند از هر یک و آن من و چنان

حاجت بر آن و معایه آن حاجت خود
 هر دو معایه که آن مرد را در ترکانی بزرگ
 حاجت از تو کرد است و نیز آن مستند
 در وقت حاجت مرد اشق اسیر تر باشد
 و کشش اند که حاجت خود دوم اسیر است
 و بر اسیران دست باز کردند که اسیر کشش
 ستودند و دادند پس بدین معنی تبصیر روا
 مداد است و بعد از مدعیانی باقی **تفسیر**
 و اگر ترا بکسی حاجتی آمد اول بگریه کن
 مرد گریست با چشم اگر گریه باشد حاجت
 بخوار اما فرست حکایت و او بگریه کرد
 تنگ باشد حاجت بخوار و چون حاجت
 خواستی از آن حکایت بخوار تا اسیر است
 برده و در حاجت خواستی سخن بگریه کن
 و بیشتر بگریه بگریه و در آنجا بگریه کن
 بدان حاجت بروی بروا و سخن گفت
 لطف بسیار نمای که لطف در حاجت
 خواستی دوم سفعت و بر کرا از کجاست
 اشقی خود را چون چاکر و بند او شای
 که ما بدی که مدای تنالی از آن می گفتم که بار
 روی حاجت است که اگر مدای فرو جگر
 حاجت بروی مرکز هیچ کس روی سوری
 جادوت نکردی و چون اعانت باقی
 بهر جای شکرت که خدای عز و جل
 می فرماید که کین شکرتم از بیهوشی
 که مرا از خدای سبحانه و تنالی دو
 در هر شکرت که در حاجت بختی امید

اما بهت حاجت دوستی باشد از
 خود را بکند از بخت خویش بین و از این
 کلام مکن که اگر وی از کلام کردنی تو بالان آید
 خود حاجت تو روا کرد و ردی پس اگر
 مرد بیست و پنجیل باشد بشاید وی از وی
 چیزی بخواهد که بدست برقت مستی خوا
 که بخواند و بشاید برقت مستی می باشد
 و کرم نمایند اگر چه روز دیگر بسیار شود
 و اگر بهت بیستی اهد خود را بجای بشت
 دان که کند اندک کس بجای رحمت اند
 از دست می که زبردست می نزدی بود
 و شمع که روی بروی مسلط باشد و گوی
 که محتاج کسی باشد و بدان ای سر که من
 از این سخنان که در تند من گفتم مردا ختم از سر
 نه می خطی بکنم و موجب طاف خویش
 خواستم که تا می داد منی و بیم از بشاید
 و اگر کردم این نیز بخوان و بدان که مکتوب
 حاجت اهد از این خواستی که علم اولین
 و از این خواستی اترا یا مو منی و معلوم
 تو کردی تا مگر برقت و کس می تو را
 جهانی بودی شدی و لیکن چه کنم که من
 خود در دانش بیاد و ام و اگر غیر من
 دانم گفتا و من چه فایده دارد که تو از
 من هم حیدان شغری که من از پدر خویش
 شنیدم من ترا بجای مقامت بشت
 که من خود و از از خویش بدست و از درم
 حاجت باشد و اما اگر تر شغل و اگر

و اگر شغل مکن و اگر کس بهت کند رود
 مکن از درم کم جنت و از کس و از موی
 و اگر کس و از کس و از کس و از کس و از کس
 شهر و حاجیان و شیخان و خاندان که هر که
 از این قوم شیه مقامت کند از درم
 و از این و بشاید می نزد مردم حیرت آید
 بهر استوار مدار و بر مردم تا از خود این
 میانش و از خود را بر وقت میاد می
 و از خود و بشاید مدد که در کار می
 و از این و تا با کسی از خود و معتقد
 آید که از مشکل امده است که درم
 از خود و از فرشت تا از خود و درم
 و از درم از می می خویش که هر که
 کسی نشاید مکن نزد که بزم نشاید اما
 هر که از می کرداد و میاد می بیکبار
 و کسکی بنده دان که ملا می بنده و تا
 و کسکی بنده و بی بی بی بی بی بی بی
 و هر که بنشین که در کس و بی سو و آب
 بود و زیان تا که در می باید که بیع شود
 که هر که بی بی بزرگ از دست بود
 بنشین که واقعه بنشیند و مال برود جان
 باید و مال را عوض بود و جان را نه و
 کار و یا را بیک کار یا دشا کرده اند
 که بجمع آید و بجمع رود و لیکن اگر از هر
 از و بجمع بیکار و در نشینی روا شود
 نو آید که رسول صلی الله علیه و سلم
 می فرماید **اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَسْأَلُکَ** و از نظر

اگر غلطه اند شیر این است
 که غفلت خدای تعالی بنده در باشد
 و بوقت داد و ستد بی مکارش
 و لیکن مکارش در خورد آخر این کن و کار
 خویش بدست کسان باز مل جل
 اند بدست کسان مار گیرند و سود و زیان
 خویش همیشه به بنشیند و از راه سود
 امین باشد و معاملات خویش بر سر
 تیار گردد و او که تیار گردد چون دادی
 داده باشد و هیچیز بر خویش بی نیکی
 حجت مکن تا اگر خواهی که شکر خدای
 نتوانی شدن بیست و سه روز و بیانی
 که خدای بی کم و بیش جامه خود را
 مطابق می کنی تا از اکار و بدی خود
 و زانی خویش فرومانی و از خیانت
 کردن با مردم بر سر که هر چه می
 کند بفارزد که آن خیانت با مردم کرد
 غلط کرد است که آن خیانت با خویش
 کرد است چنانکه شنیدیم حکایت
 که مردی بود که کسند خدای در نزد او
 داشت و برایشانی بود خفت جانین
 و بارها سر روزی شیر که کسند آن خدا که
 بودی حاصل کردی و سر دگر کسند
 خدای آوردی و او نیم خیزد از آب
 بر شیر نمادی و بشانی دادی و گفتی
 و در نزد خویش و بشانی آن مرد تیار
 می کردی و نه دادی که مکن ای خواهر

آنکه آن حیانت که عاقبت مردم جان
 آنکه سود و جز و آن روز سخن بشانی کیستند
 آنکه خدای بشانی کسند از راه بود
 که داشت و خود در بند جانین حجت
 و فصل بار و دگر بر کرد و از آن بی طمع بارید
 و روزی سخت بیامد و در آن روز که
 افتاد و آن کسند از راه تمام بود و کار
 کرد و روز دیگر بشانی خبر آمد که کسند
 خدای بی شیر بود که و شیر تیار بودی
 بشانی گفت ای خواهر من ترا کسند که آب
 بر شیر من و خیانت مکن بزبان بودی
 اکنون آن آیه که تو بدیغ شیر در میان
 و دخی جلد شدند و خویش جلد کردند
 بر کسند آن نو و سر را بردند و بر آن
 از خیانت کردی بر چیز کن که هر که کار
 خدای کشت پیش کسی بر آید که در خفا
 بشانی کن که بر کسند مری راستی است
 لیکن معامله و خویش داد و ستد بشانی
 که تا که دارد و دارد و کسند و بار و نیم
 تران کرد و کسند و او عد و مکن و چون کردی
 خلاف مکن و عزیزه مگوی و چون گویی
 راست گوی تا ابد تعالی بر معامله تو رسد
 کند و در معامله تحت شدن بشانی و بشانی
 و چون عینی خواهی و او آن تحت حق
 بدست گیری تحت از دست بد
 تا که روی اشانی طلب می کن و کسند

از دکان باشی بهتر که هیچ از دکان باشی
 با نامده محشی رو جریب خویش اگر بکا
 ایست به و اگر نه دانی خود بود توان
 دانستی که حال جون مرد و با مردم ساخته
 و چاه سل و دیار وی با دکان و داور
 ممکن که کند اند از زمینم هم انظریت
 و مرکب که ترا این دارد کان وی بر خوش
 و روح مکن به جبهه کواهی خریه افروز
 و با دانه و ترو کوی کواهی و وقت از نوح
 تخت آگاه باشش و بشرط و بهمان کوشش
 از فراز دودی و کنت و کوی رسته باشی
 و طریق که خدای ناکاه داد که مکن ترا دکانی
 که خدای عا که کردنت باید که کذا خدای
 خانه بر آید مکنی حراج خانه خود صافی
 و وقت تر کانه مکن و بخور مرجه ترا بکا
 باید از سر جزئی خدای ترا سال بکا شود
 پس از نوح آگاه باشش چون نوح کران
 خود از سر جزئی برونش آتال یکبار
 و ای کانی خرد و باشی و از دین نه زبرد
 و دکانی و هیچ کس ترا از دین منی بخل
 و طریق ترا از دین که این از جبهه و خدای
 است نه از خیمه و اندر نوح هیچ منی
 و چون هر که خدای خویش منی به نوح
 که بر آن کن که دین خود بیا و دست
 کنی تا خلیل هر که خدای تو را بیا و دست
 اگر جا و دیا و دست کردن و نوح خدای
 و نوحانی از دین که خدای باش

در هر یک از این شش کلام که در حق منی کردیم
 که نوح را هیچ داد که نکت
 ای و یکم
 ای و یکم و منی و منی و منی و منی
 ای و یکم که نکت در اول سخن که از پیشها بیا
 نکت در حق منی و دکان و دست بر داری
 که در دست سیر و جون پیشه بود از کمال
 کار را نیک دانی و در دین تا از دین خود
 که نکت چنانکه منی و منی و منی و دکانی
 که نکت ای و نکت که نکت را از نظام و نکت
 ستونی دانی که نکت را ترتیب و نکت
 باید و پیشه بسیارست هر یکی را خدا شرح
 کردن ممکن نیست که قصه هزار کرد و کما
 من از نکت اصل شود و لیکن از نکت
 که نکت از نکت و نکت است یا نکت که
 نکت به پیشه دارد یا پیشه است که نکت
 دارد یا نکت به پیشه است نکت بر نکت
 ای و نکت که نکت به پیشه دارد جون پیشه
 و نکت و نکت و نکت و نکت و نکت و نکت
 و نکت که نکت علم دارد جون چنانکه نکت
 و نکت و نکت و نکت و نکت و نکت و نکت
 و نکت هر یک را نکت است که اگر نکت
 و نکت ای و نکت اگر نکت است یا نکت
 جان باب جوایری با نکت و پیشه نکت
 خود و نکت شرح کردن خود نکت
 نکت و لیکن من خدای که صورت بند
 کوم و نکت هر یک بگویم از نکت

که اگر ترش او جاری و روانی در سینه
 کرده و مداخله کن بشکله و اگر سینه را در وقت
 کرد و آن و سیکل شال تمام مکن و سیکل جفت
 و طرف و سیکل بر سیکل سینه خفیه را که باز
 ۱۰ سینه پس را بجا بکشد اگر سینه خفیه بود
 آت و از سر خفیه دم دارد و جز را بر قیاس
 و سیکل سیکل و در سینه خفیه اصول مرجه
 و نه مرجه است و نه سیکل است هم مرجه
 جفت کن تا سینه معلوم کنی و سینه را بپشت
 کوی دم بپزد و بکوی و بپزد و در کوی
 سینه هم بکوی پس اگر سینه را بپشتی تا سینه
 و با سینه دانه و مرکز بر مرکز سیکل
 و سینه مکن الا که دانی که سینه خفیه
 بود و بر سیکل سینه مرجه خوانی و سینه
 کن که آنجا سایل باشد و سیکل سینه
 و سینه را بپشت سینه کن و سینه را که آن
 سیکل سینه ترجه سایل از سینه خفیه
 سینه کوی تا سینه از سینه سیکل سینه
 با که دارد و سینه را بپشت سینه و سینه
 در سینه سینه باشد تا سینه که سینه
 و سینه سینه بر سینه و سینه سینه
 مردم بپزند و سینه وقت و سینه سینه
 و اگر سینه سینه با که سینه سینه سینه
 و کم سینه سینه کوی و سینه سینه
 و سینه سینه سینه سینه سینه سینه
 که سینه سینه سینه سینه سینه سینه
 از سینه سینه سینه سینه سینه سینه

که اگر ترش او جاری و روانی در سینه
 کرده و مداخله کن بشکله و اگر سینه را در وقت
 کرد و آن و سیکل شال تمام مکن و سیکل جفت
 و طرف و سیکل بر سیکل سینه خفیه را که باز
 ۱۰ سینه پس را بجا بکشد اگر سینه خفیه بود
 آت و از سر خفیه دم دارد و جز را بر قیاس
 و سیکل سیکل و در سینه خفیه اصول مرجه
 و نه مرجه است و نه سیکل است هم مرجه
 جفت کن تا سینه معلوم کنی و سینه را بپشت
 کوی دم بپزد و بکوی و بپزد و در کوی
 سینه هم بکوی پس اگر سینه را بپشتی تا سینه
 و با سینه دانه و مرکز بر مرکز سیکل
 و سینه مکن الا که دانی که سینه خفیه
 بود و بر سیکل سینه مرجه خوانی و سینه
 کن که آنجا سایل باشد و سیکل سینه
 و سینه را بپشت سینه کن و سینه را که آن
 سیکل سینه ترجه سایل از سینه خفیه
 سینه کوی تا سینه از سینه سیکل سینه
 با که دارد و سینه را بپشت سینه و سینه
 در سینه سینه باشد تا سینه که سینه
 و سینه سینه بر سینه و سینه سینه
 مردم بپزند و سینه وقت و سینه سینه
 و اگر سینه سینه با که سینه سینه سینه
 و کم سینه سینه کوی و سینه سینه
 و سینه سینه سینه سینه سینه سینه
 که سینه سینه سینه سینه سینه سینه
 از سینه سینه سینه سینه سینه سینه

میان عام مکرر تا چشم عام فرزند
 و در قرین بدست مکرر و ادب کرسی که
 دارد و این شرط بجای دیگر یا کرده ام
 و در مکتب و در دوح و در شرف و در باش
 و خلق را آن فرماید که تو کنی اما من
 نباشی و علم نیکو دانی و این عیال
 نیکوتر میانی بکار در آنجا می باشد
 به موی کردن بی معنی و در حق گفت
 و معنای او را می رسد کوی یا خود
 کوی یکبار به خلق را از دست خدای بر دل
 نمید مکن و نیز یکبار بی طاعتی هیچ
 کس را بهشت نیست بیشتر آن که
 که دانی ما را بشی و نیک معلوم تو که باشد
 تا به موی بی محنت مکرر باشی که شرف دوی
 بی محنت شرف ساری باشد پس اگر از
 دانشمندی در جبهه بزرگ تر زنی و قاضی
 شوی چون قضا یا نفی قبول و امتیاز
 زیرک و تر زهم صاحب تدبیر و پیش
 بینی و مردم شناسی و صاحب سیاست
 دولت علم دینی و شایسته طریقه و مکرر
 و از احتیاج ال مکرر و تر تحت مرید می
 و مرقومی اکام با شرف و باید که سبیل القضا
 ترا معلوم باشد تا اگر وقتی مظلومی بود
 و حتی از آن وی بخواسد و نفس و دیرالوقت
 نباشد فریاد آن مظلوم دوی و سبیل

تحت نظر ال مظلوم را حق خویش رساست
 حکایت است شنیدم که بطبرستان
 رویانی قاضی القضا بود و مردی بود
 مستور و با علم و با دوح و پیش من
 که من پیش او آمد و بر مردی بعد و بناد
 و موی کرد قاضی از آن خصم پرسید
 آن مرد انکار کرد قاضی مدعی راست
 کرد و دوی گفت ندارم قاضی گفت
 پس و مرا سرکند و من مدعی که است
 زار زار و گفت ای قاضی زمینها و او را
 سرکند مدعی که پرسید که دوح خود و دلی
 است و با که دارد قاضی گفت من از
 شرفیت بیرون تو ام شدن یا ترا کوا
 باید یا او را تسکین کند مرد پیش قاضی
 در خاک می کردید و منی گفت زهار آبی
 قاضی ترا کوا نیست و وی سرکند
 که در دوح من مظلوم و معبود با هم نهادم
 کردن تو تدبیر من کن قاضی چون
 زاری مرد بدید و است که راست می کرد
 گفت ای خواجه قصه او ام و از آن تو دیر
 خود چون برده است این مظلوم گفت
 زده کانی قاضی در ایام آن مردی
 بود چند سال دوست من افتاد بنیاد
 و بر بختیاری عاشق شد قیصر و بخت
 و بناد و بخت این مرد کم از صد و بناد بود
 و هیچ و می رای می داشت شب
 و روز چون شیفکان می کشی و می

که سنی و داری می
 وقتی می دیم من و او تهاجست می کردیم
 زمانی جای ششیم و این مرد این سخن
 آن کینرک می گفت که زاده می گویند
 دل من سوخت بروی که جیت سال
 دوست من بود ویرا کتم ای فلان
 ترا زیت قلمی جا روی و را تیریت
 و هیچ کس دانی که درین صفتی بزاده خواه
 رسیدن اما مرا چه به جهان صد و بیاد
 درت بیاد از جمع کرده ام این
 صد و بیاد ترا دم تا تو بانی در سستی
 دانی کینرک را بتری و یک ماه مراد خوش
 از تو بگیری و پس از ما می ویرا بروی
 و در من باز می این مرد من من بجا که
 کردید و سوگندان خورد که گریه دارم
 پس از آن اگر بزبان خواهند و کوه بود
 بروشم و زور تو باز دهم من آن زور را
 از میان بکشودم و بدو دادم و من بدم
 روی و هیچ کس در میان ما خود میگو
 خدای عز و جل که بدان اکا بود کون
 چهار ماه بر آمد نه در من می دید و نه
 کینرک می فرود شد قاضی گفت بجا نشسته
 بودند در آن وقت که ز روی داوی
 گفت بریز درختی قاضی گفت من چرا
 کنی که گواه ندارم این خصم را گفت من
 جای نشین من و مدعی را گفت
 دل مشغول مذاکره و بریران درخت

که سنی و داری می
 وقتی می دیم من و او تهاجست می کردیم
 زمانی جای ششیم و این مرد این سخن
 آن کینرک می گفت که زاده می گویند
 دل من سوخت بروی که جیت سال
 دوست من بود ویرا کتم ای فلان
 ترا زیت قلمی جا روی و را تیریت
 و هیچ کس دانی که درین صفتی بزاده خواه
 رسیدن اما مرا چه به جهان صد و بیاد
 درت بیاد از جمع کرده ام این
 صد و بیاد ترا دم تا تو بانی در سستی
 دانی کینرک را بتری و یک ماه مراد خوش
 از تو بگیری و پس از ما می ویرا بروی
 و در من باز می این مرد من من بجا که
 کردید و سوگندان خورد که گریه دارم
 پس از آن اگر بزبان خواهند و کوه بود
 بروشم و زور تو باز دهم من آن زور را
 از میان بکشودم و بدو دادم و من بدم
 روی و هیچ کس در میان ما خود میگو
 خدای عز و جل که بدان اکا بود کون
 چهار ماه بر آمد نه در من می دید و نه
 کینرک می فرود شد قاضی گفت بجا نشسته
 بودند در آن وقت که ز روی داوی
 گفت بریز درختی قاضی گفت من چرا
 کنی که گواه ندارم این خصم را گفت من
 جای نشین من و مدعی را گفت
 دل مشغول مذاکره و بریران درخت

که آن مرد مان درختی را بر شاخ
 یانه کشی که کدام درخت من تمام
 که می گماند است و مرد را از آن کرد
 و ز ریشه و چنانچه حق داد من همه
 می گماند از کتاب بگفت از خویش می راند
 که چنین استخوانها کند و تدبیر سازند
 دیگر باید که در خانه خویش سخت متواضع
 باشی اما در مجلس حکم سر به میبوی تر
 نشینی ترش روی و بی خد و با جا
 و شست باشی که آن سایه و اندک گوی
 و بسیار خویش و در شریفی سخن و حکم کرد
 البته مدول متوی و ز خویش بیخورد
 نمانی و صابر باشی و سبک که بفتد
 به اعتماد بر دای خویش مکن از زمینان
 بی مشورت خوا و دای خود مادام
 دو سخن دار و بیست خالی باشی از
 در سن مذبح و مسایل مذبح و کبر
 گفتم تجربه می رانکار و کار که در شربت
 دای قاضی برابر دای شربت و بسیار
 حکم مرد که از دای شریح کرانی این قاضی
 سبک گیرد چون قاضی مجتهد بود و او
 بود پس قاضی باید که مجتهد و دانا و دانا
 و تنی و دانا باشد و باید که بخند و وقت
 حکم نکند یکی بر سنگی و سنگی و ز کرم
 بر دین آمده و بوقت و سنگی و اندک
 دنیا می که پیش آید و بکلام جلد پیش
 دارد و گفتار که در وقت حکم نمی شنوی

که آن مرد مان درختی را بر شاخ
 مال خویش نماید و قاضی شد و حکم
 کرد و نت نه تحقیق که بسیار شخص بود
 که اگر کرد به برف و سخن کرنا کند و خود
 بسوی کرا و و سوز کند کشت جان می که داند
 که مال بسیار است و مرد بی باک که اند
 هر چند تجربه و بخش که تواند کرد و بی
 و سبب تحقیق کند و سهل بگیرد و مادام
 مدد لای نیک را بخورد دارد و حکم کرد و
 مرکز باز شکافد و از خود را نوی و عمل کرد
 و مرکز به دست خود قبایه و فستق و میوه
 آن که مزدوری بود و خط خود میزد و کرای
 دارد و سخن خود را بخیل کند و بهتر می
 قاضی را علم است و درج من اگر است
 سناقت خودی و توفیق نیایی و نیز
 فکر می باشد با شی باری طریق تجارت
 مرد است که می تواند دانی قاضی یا سینه
 که مرجه از تجارت ریت آری حال بود
 و بخود مرکب میبندد و بود
 —————
 در بزرگانی و تجارت کردن هر چند
 بزرگانی سناقت نیست که او را پیش
 مطلق توان خواند و ولیکن جوینی
 قیمت بگری رسوم او رسوم پیشه در
 بزرگانی گویند که اصل بزرگانی و جیل
 خانه است و فرج او بر عقل و سناکت
 کند اند که توانا و بزرگوار از جا

یعنی که اگر در بی خودی اندکی از دنیا
 نشد ای و مقصود درین سخن آنست که هر که
 او بطبع خودی بکرم از شرقی غریب
 رود بگوید و دریا و جان و زمین و خواسته
 بر خاطر بند از در و جملوک و حیوان
 مردم عوار و ناامنی راه پاک خدای
 قد بر مردمان غریب غمت شرقی برسان
 و بر مردمان شرقی غمت غریب برسان
 تا جاوید که ابدانی حیوانی جز بر دوا این
 بر بزرگان نباشد و چنین خاطر
 آکنس کند که چشم فرزند دوست باشد
 و بزرگان دو گونه است و مرد و خاطر
 یکی معایب و یکی مسافره و معامله متعارف
 مرد که شجاع گامد را بر طبع خودی بخشد
 و این خاطر بر مال بود که او مردی باشد
 و پیش من که او را دل داند که میزگاد
 فرزند برایش فرود می رسد و اگر که گام
 باشد بر سر دوری بزرگان باید که ببرد
 و نامش باشد بر مال و برین و باد و بوری
 باید که ریاست و راستی دارد و در بر
 سود خدیش زبان و کلماتی بخشد و بطبع
 سود سرزنش خلق بخشد و معامله با خلق
 کند که زبردست او بود و اگر بزرگوار
 خود کند تا کسی کند که ریاست و عزت
 دارد و مردم فرزند بر سر کند و مردی
 که در شجاع بهیاست ندارد معامله کند
 تا از در کوب این باشد و با مردم شکل

در جنبه معاشرت نکند و با دوستان سخت
 نزدیک معاشرت نکند پس اگر کند طبع از سود
 ببرد تا دوستی نباشد نشود که بسیار دوستی
 بسبب اندک مایه سود و این را نباید بخشد
 و بطبع حشی خسیه معامله نکند که بسیار
 حشی بود که کمی باورده خود که بخشد
 که فرد که بخشد بزرگ زبان بود و اصل
 نباید از رکانی در میدانیت تا از نظر
 بتوان خورد از سرمایه نباید خورد
 که بزرگتر زبانی بزرگان و از سرمایه
 خورد و نت و بتر متاعی آن دان که
 بمن و در طبع بخشد و در مشکل بزرگ باشند
 و برین متاعی برخلاف این و در غله فردی
 بر ایند سود بر میر که غله در شادام
 بخد نام و بدایت باشد و تا متر و باقی
 آفت که بر فرزند روح نکوئی که گاه و گاه
 بر فرزند روح کنی تا بسندیده داشته
 این چنانکه این در دست من گوم
 ای مردل من نکند عشق تو دروغ
 بر کردن من نهاد تیار تو دروغ
 عشق تو بجای و دل فریدم من
 دانی بخشد بر نکویند روح
 و باید که بیج نامکود بیج از دست بخشد
 و در معامله شرم ندارد که بزرگان کند
 شرم بسیار از دوری بکامد و محاسن
 کردن از مشی عادت نکند که شرمگان
 این ساعت کند اند اصل بزرگانی نصرت

و مردت تصرف مال نکند و داد و دیست
چاه چنانکه در حکایت شریف است
که دوری از دکانی بود که آن بیای می بردند
معاخذ کرد حرف معاخذ بیایان رسید
بیای بیایان از دکان و معاخذ بیایان
بیایان از بیایان از بیایان گفت ترا
من دیناری باقیست تا برکت بیایان
و قیراطی برین مدیت از با معاذ تا معاذ
پیشین شاد می کردند و این بزرگان را
صداع می دادند و هیچ کس از قول
خویش از بیایان گفت تا بیایان منور شد
و بیایان و قیراطی بود و از مرد میزد
و برقت و هر کسی که آن دین از دکان را
مذمتی می کردند چون از دکان بیرون
شاکر و بیایان از بیایان می میزد و گفت
ای حواجبت که دانه من بد و از دکان
آن دیناری و قیراطی می داد و دکان
شد و از بیایان گفت ای حرام
زاده کسی که از با معاذ تا نیم بود از بیایان
قیراطی ای ای داشت بیایان قوی بود
و شرم داشت به طبع بوی و استی
که دکان از بیایان بود مرد عا فرزند و
گفت این کوچه که طرب روی نیست
و نیر سخت که حکایت بد که کوچه خلق
نقوانی بود این مرد بدین عیبی این سخا
بر اگر بد برادر از دکانی رفت و گفت
ای شیخ چیزی می خورم از تو که دور

را با قوی در صداع قیراطی بخشاید
و چون از بیایان شد بشاکر و قیراطی
ان صداع می بود و این سخا جفت مرد
گفت عجب مداد که من روی از دکان
و در شرف از دکان بیایان که در وقت
بیج و شری و تصرف اگر کسی بیکل
معنوی کرد و بیایان بر دکان بیایان
باشد و در وقت و دست اگر کسی بیایان
آید بیایان بر دکان بر با یکی اصل نمود
کوا می داد و باشد پس من نه معنوی
فرمودن خواستم و نه با یکی اصل اما
از دکانی که کم سرمایه باشد باید که از
حشایشی بر سر دکان و اگر کند با کسی
و با برقت و شریکی کند تا وقت حیف
از و حیف بر یکدیگر و جو سرمایه می
نمود که برادر دانه و برادر بیایان
افند چیزی خورد که خیر روی اند و بیایان
بود و شریک خورد و بر سرمایه بخشاید
گفت مگر که دانه که اگر بیایان بود پیش از
بیم سرمایه بود و اگر کسی او را نامه دانه
که فلان جای برسان نخت نامه بخواند
و انگاه برساند که بسیار نامه بر نامه سر
بود و نوزاد است که حال چون بود
اما با نامه نیازندان از معاذ خورد
و بر شهری که در شود خبر از جاف خیر
دند و چون از دکانی اندر آمد خبر نرفت
کس را دانه و بر نرفت مگر بیایان

کن و این کتابی است که از صفای
 بیرون است و اگر نویسی که در علم شجر
 شوی و زیارتگاه طلب کندی علم است
 و علم و راجع از کتاب الکون والناس
 و در کتاب السما والارض علم طلب کن و علم
 قمری و افقانی از کتاب الفتن کتاب
 الحسن والمحسن و علم اعتنا از کتاب
 المیزان و اقسام الاوضاع از کتاب
 نجشین از کتاب اطلاق والاوضاع طلب
 کن از جمله است عشر و اسباب اراض
 از کتاب و دوم هم از این کتاب و اقسام
 اراض از کتاب سیوم هم از این کتاب
 طلب کن و اسباب اراض از کتاب
 چهارم و پنجم و ششم طلب کن هم از این
 کتاب که کرم فصل اول و چون قسم
 علمی یا ذکر کردم تا به او شده از قسم علمی یا ذکر
 باید کردن اگر چه سخن در از می شود زیرا
 که علم و عمل چون جسم و روح از هر دو هم
 و جسمی روح و روح بی جسم تمام بود
 و چون معالجه خواهی کردن از جسم کن از
 هر دو شما بران کردگان علم و جسم بران
 که معالجه جیادانی برود که باشد و معالجه
 باید که جسمی حال معالجه ای باشد که
 است کتاب که در از قوت جیاد و روح
 هست و سبب غلب و راجع و مال و نیست
 میاد و نقص و جفتش و طبع ما کما یقول

و راجع به اصل و آب و محسن و عیون و طاهر
 و علاقه ها و نیک و علاقه ها و بد و اوج و بد
 و علاقه ها و بیادها که اند و باطن و ظاهر
 و علاقه ها و بیادها که اند و باطن و ظاهر
 حیات معلوم کرده اند باشد که شجر
 اراض عاده بر مده سان باشد و بر مده سان
 او به ما سر شده باشد بر مده سان
 و قیاس و قیاس و قیاس و قیاس
 و اگر این مری را شمع کرم فقه بود و بود
 اما کرم که بر علمی از کلام کتاب و علم
 با معرفت حاجت نرا معلوم باشد اما
 حفظ صحت از تدبیر الاوضاع طلب کن و کرم
 از جمله است عشر و معالجه جیادانی
 و قیاس و قیاس و قیاس و قیاس
 کرم از جمله است عشر و علاقه ها و نیک و بد
 از قوت مده الحرق و در منزل و طاهر علم
 حسن و نقص و نقص و نقص و نقص و علم
 مری از طاعت نجشین طلب باید کرد
 از کتاب المیزان از جمله است عشر کتاب
 البطل جالینوس که بیرون است عشر
 و علاقه ها و بیادها که در مری باشد
 از اسباب علم طلب باید کرد و هم از
 عشر و علم و علم از کتاب المیزان هم از
 عشر و علم و علم از کتاب المیزان هم از
 ایام المیزان هم از کتاب عشر طلب باید
 کرد و علم قیاس از کتاب المیزان هم از
 هم از جمله است عشر و تدبیر اراض عاده

از کتب به مال شکر طلب باشد که از این کتاب
 بر اثر و از اعضا آله و جلیت البرود و
 او و از او به حال یقین و مصالح باشد
 که خیر است بسیار که و خوب بر مردم
 ظهور و معروف کنند و باید که خدمت
 بپارستانها کرده باشد و بپارانی بسیار
 و نیز و مصالح بسیار کرده تا عطا در
 بروی شکل نماید و احوال احسان بودی
 نموده و این اندر کتب مراد باشد
 بجای اهلین می خند و بهای خدمت اهل و
 نمایند و باید که در میان اثرات مراد باشد
 تا در مصالح بسیارانی شده باشد و این
 بجای مراد آوردن و میرسد خود با مال و مال
 جامه و طبیب دارد و چون بر سر جا و
 شود با جای را و مدی و خوشن تمین
 باشد و بپار و اول گری می و صد که نشود
 و از این طبیب بپار و مراد خیر می
 نیز از علامت بپارانی و در مراد
 نگاه کن اگر شده اری که بپار شده است
 و چون بپارانی با سخ می و صد و یکس ترا
 نشانند چشم می باز کشاید و باری
 بنمود علامت بد باشد و اگر مد موش
 می و دست اندر سر جانی می زده و موش
 و بجای خود را می شوراند علامت بد بود
 و اگر مد موش بود و سر و قوی با نمی می آید
 و دست و انگشتان خویش می گیرند
 و می فشارد همه علامت بد بود و اگر
 از این کتاب به مال شکر طلب باشد که از این کتاب

از کتب به مال شکر طلب باشد که از این کتاب
 بر اثر و از اعضا آله و جلیت البرود و
 او و از او به حال یقین و مصالح باشد
 که خیر است بسیار که و خوب بر مردم
 ظهور و معروف کنند و باید که خدمت
 بپارستانها کرده باشد و بپارانی بسیار
 و نیز و مصالح بسیار کرده تا عطا در
 بروی شکل نماید و احوال احسان بودی
 نموده و این اندر کتب مراد باشد
 بجای اهلین می خند و بهای خدمت اهل و
 نمایند و باید که در میان اثرات مراد باشد
 تا در مصالح بسیارانی شده باشد و این
 بجای مراد آوردن و میرسد خود با مال و مال
 جامه و طبیب دارد و چون بر سر جا و
 شود با جای را و مدی و خوشن تمین
 باشد و بپار و اول گری می و صد که نشود
 و از این طبیب بپار و مراد خیر می
 نیز از علامت بپارانی و در مراد
 نگاه کن اگر شده اری که بپار شده است
 و چون بپارانی با سخ می و صد و یکس ترا
 نشانند چشم می باز کشاید و باری
 بنمود علامت بد باشد و اگر مد موش
 می و دست اندر سر جانی می زده و موش
 و بجای خود را می شوراند علامت بد بود
 و اگر مد موش بود و سر و قوی با نمی می آید
 و دست و انگشتان خویش می گیرند
 و می فشارد همه علامت بد بود و اگر
 از این کتاب به مال شکر طلب باشد که از این کتاب

۹۹

در علم نجوم و هندسه و اگر کسی می
 چد کن تا بیشتر در خود در علم ریاضی و
 که علم احکام علی و انوار است و اذ او تعالی
 نوری و اذنی خطائی از آن کسی چنان
 مصیبت نباشد که بر وی خطائی نرود
 اما بهر حال قرآن نجوم احکام است پس چون
 از احکام می گویند چد کن تا اصولش
 نیکو دانی و بر حق تعالی قادر باشی که اصل
 حکم احکامات آید که تقویم ستارگان را
 بر ذی و طالع در دست بود که بر طالع بینی
 اعتقاد کنی الا که باستقضا کمال بحساب
 و شرف دار است چنانکه در جود حساب و
 راست آید که یکی که از احکامات است
 آید و هر یکی که یکی مولودی و شمیری است از
 حالات کوکب اکا نمودی و طالع و در
 طالع و شرف طالع و در قر و در بروج قر
 و در طالع و در بروج و در بروج و در
 که کوکب که در هر برجی جانی باشد و در طالع
 خانه حاجت و آن کوکب که ماه از و
 برکت باشد و آن کوکب که ماه بد خواهد
 برست و آن کوکب که مستولی بر ذی و در
 طالع و خانه حاجت و آن کوکب که شمیر
 بدو رسد باشد و در درجه منور و سود
 و در درجه مظلمه و در درجه امار و حسا و
 و در درجه محرق که در جرم آفتاب بود
 از سیح فاعل ساجش و ز سها و انشا الله

و در

و در علم نجوم و هندسه و اگر کسی می
 چد کن تا بیشتر در خود در علم ریاضی و
 که علم احکام علی و انوار است و اذ او تعالی
 نوری و اذنی خطائی از آن کسی چنان
 مصیبت نباشد که بر وی خطائی نرود
 اما بهر حال قرآن نجوم احکام است پس چون
 از احکام می گویند چد کن تا اصولش
 نیکو دانی و بر حق تعالی قادر باشی که اصل
 حکم احکامات آید که تقویم ستارگان را
 بر ذی و طالع در دست بود که بر طالع بینی
 اعتقاد کنی الا که باستقضا کمال بحساب
 و شرف دار است چنانکه در جود حساب و
 راست آید که یکی که از احکامات است
 آید و هر یکی که یکی مولودی و شمیری است از
 حالات کوکب اکا نمودی و طالع و در
 طالع و شرف طالع و در قر و در بروج قر
 و در طالع و در بروج و در بروج و در
 که کوکب که در هر برجی جانی باشد و در طالع
 خانه حاجت و آن کوکب که ماه از و
 برکت باشد و آن کوکب که ماه بد خواهد
 برست و آن کوکب که مستولی بر ذی و در
 طالع و خانه حاجت و آن کوکب که شمیر
 بدو رسد باشد و در درجه منور و سود
 و در درجه مظلمه و در درجه امار و حسا و
 و در درجه محرق که در جرم آفتاب بود
 از سیح فاعل ساجش و ز سها و انشا الله

۹۳

اصلی طالع در وقت وقت مستطیل
 آن طالع که آب مرد اندر دم زن افتد
 و قبول کند آن طالع مولود اصلی است
 دیگر و بدیهه این بود که است اما آن
 ساعت که از مادر جدا شود آن طالع را
 تحویل گیری خوانند و تحویل سال که معتقد
 آنرا تحویل و سالی خوانند و تحویل شهر و
 را تحویل سفری خوانند و در سر مردم آن
 کشور که در طالع سقط انقضای بود و دلیل از
 خبر رسول است علی الله علیه و سلم
 اشقی من شقی فی بطن أمه و انما
 من سعة فی بطن أمه و سید سلوات
 الله علیه این سخن ازین سخن که است
 که من ترا کنم اما ترا در طالع دروغ نمی
 گویند اما نه بیای تو با خدا اما این که طالع
 تحویل گیری که طی طریق است و آن که شد
 نگاه دارد در هر مکانی که گشتی که پیش ازین گفتم
 و کرم شد و حق برسد اول بطالع خوف
 نکرد بجا ب طالع و پس عمر و مرج فر
 و جدا و دشمن و دین کوک که فرزند و
 خواجه و سوس و دین کوک که فرزند و
 باز گشت و دین کوک که طالع
 ای یا فرزند و اگر در وقت پیش از
 کوک ای دیگر که مستولی باشد و هیچ
 امکا مست لقی کنم اکنون اگر چنانچه
 و شام اشقی در حساب قمار و شش
 و زمان دیگر مایه

که تمام حساب علی وحشی است پس اگر
 وحشی بیای تحت زوایا شانس و شکلهای
 مختلف اصطلاح را خود بخیری و کوشی که
 این را دیگر مساحت کنم و باقی تحقیق که
 حساب مساحت تفاوت بسیار دارد
 و چند کن تا در اینجا یک باشد که است
 من رفته است بر سره و اکتی ثان ای
 مکان تا از نمایا فاعل مایشی در حساب
 مساحت که بسیار و دو است اصطلاح
 مرد که در دی زاویه قوسی ایجاد مانده
 برین مثال یا برین مثال و بسیار جاد
 مرد که بتفرع مانده و اینجا بسیار
 افتد و کوشی بود که بر تو مشکل بود معلوم
 و نکرد مساحت و تخمین مکن بی سر را
 شکت که در آن یا مرج که هیچ شکل خود
 که برین گونه توان کردن و آن وقت
 میری را در دست بیای که راست است و ک
 هم همین درین باب گویم بسیار است
 اما کتب از حال خود که در و این قدر
 گفتن تا که بر خود انما سخن بخوی که مردم
 خواستم که ازین باب نیز سخن چند گفته
 شستم خوانند ای بره غلط
 در این و در دست وری و کوشا و اشقی
 جلد کن تا سخن تو سهیل متع بود و بر سر
 از سخن غامض و معنی که تو دانی و دیگران
 شرح حاجت از حد صافی که این شعر

و در شیت بچین و مرکب های از بجهت خود
 لوی کرد سخن مردمان مکرر که از طبع
 ترکشاده لشکر و میدان شتر و فراغ
 کرد و و هم در این درجه یانی که اول
 در شتر آمد با شتی بی چون کشت و
 تا و شتی و طبع ترکشاده و ما سیرت اگر
 از جانی معنی غریب شوی و ترا
 آن خوششاید و خراجی که بر گری و
 جای استعمال کنی مکانی ممکن مان
 لفظ را بکار ببر اگر آن معنی در مدعی
 بود و تو در جایی بکار بردی و اگر در جایی
 تو در مدع بکار بردی و اگر در شیت شوی
 در عزل بکار بردی تا کنی نداند که آن از کجاست
 و اگر در مدع طلق و کرا یا در کنی مدع بروی
 و بعد جاده میباشن و این تار و دو خطی و
 بشن و حکایتها و ما در سخن مسکنه
 و مستحکم بسیار از کبر که در او دارد و بیشن
 مدد و جاست و در این بکار برد
 در این و ادب بکار گری و اگر قضا کرد
 با شتی خوشش خوی و سیرت مدع است
 و خود را با طاقت خویش همیشه بکار جاده
 و ملایمت و از و جرب زبان با شتی و جوی
 هر کار دی در شتی خوشش لوی و کرد
 میباشن و همه را نهاد که آنی و در این
 همه را نهاد و سبکی فرق که در این فرق
 در این شرط نیست که آنی مدع و طبع

بناشد

بنا شد و این که خلق مختلف است و حق
 نیز مختلف است و درین سبب است و آن
 ما را ملایمتی این صفت را در تری
 بنهادند اول در نشان و مردمانی را که
 و آن از بر مجلس ملوک را ساخته بعد از آن
 طر آنها بود که آن نهادند و ما که در سیرت
 و آن گشت و از راه نام کرده و آن را
 بود که بفتح بران و خداوند آن جلد کرد
 نه و پس این و آن گشت از بر این قوم ساختند
 آنکه چون دین که خلق میسر و اسل
 بعد ناشد گفتند از بر این طریق
 ما در این از بر حرمانی و این میسر پس
 هستند شتر شتی که در این سیرت بود و
 را سبک ساختند و حقیقت نام کرده
 و از این این بر رای کران را شتی
 بزند و بگوید تا در تری مطر میسر و
 نصیب بود و هم حیوانی و این که در کان
 و در آن و مردمانی لطیف طبعی و سیر
 مانند تا آنکه که ترانه گفتند و در این
 را نصیب این قوم کردند تا این قوم
 بود را صفت یا بیدار و این لذت از این لذت
 بیج و در این لطیف تر از و در این ترا شیت
 پس همه از یک نوع مزین و ملوک حقیقت
 که یا در قوم می دانی و می گوی تا سیرت
 از میان تو بهره یا بند و مجلس آنرا شتی
 آنکه کن اگر سمع سرخ و دل و شوی و
 بود و کرد و در و کرد و دوی و سوزانی

۹۶

بسیار بود

مرد بیشتر روزی و از شب که بگذشت
 مرد سودا می بود بر سارال و بکر سید
 برست و مرد مرد مرطوب بود بریم
 زن که این روزها را بر چهار طبع مرد
 ساخته چنانکه حکما درم و اسل علم
 موسیقی آن ساعت را هم بر چهار طبع
 مردم ساخته و در چند این کس در شرط
 و این مطربان شب خواستند که ازین
 سنی بخواهند که کتم تا معلوم تر باشد
 دیگر حد کن که حکما می باشد از حکما
 و زاج و طبایع کردن تر از زنج خیا که
 تر بجا بد و دیگر تر از چنانکه چنانکه باشد
 که شاعری بیروانی عاشق شعر خود می باشد
 و سه روایت خویش ممکن چنانکه تر از شعر
 خویش خویش باید مکران قوم را خوش
 باشد که چنانکه در لوبان شاعرانند
 وادی شعر خود و دیگر تر از زبان باشد
 جوی که سید کادشوی کرد و کس با هم زد
 و بد چنانکه جوی خود با ملل ممکن و تعلیم کردن
 نزد نشین و یا خود بخود و شرط نماندن
 مشغول مشو که ترا بخواهی خوانده اند
 نه بشاعری و بیروزی که اموزی فقهی بکار
 و از غزل و ترانه بی و زن مکران و اموز
 که سرودت جای دیگر بود و در غیر فوخته
 جانی دیگر و چنانکه کسی را عاشق باشد
 سه سرودت حساب سال خویش بکن
 که مکران تر از خویش که در کار از خویش

چنانکه سرودنی در سنی و مکران شود
 بسیار بود که چنانکه در سنی و مکران شود
 و ملامت و قناب و درق و منع و قبول
 و دوا و جفا و احسان و عطا و خشکی
 و کله حسنه عاقل و فقی و فضلی چون
 سرودن با باری و خدائی و زمستانی و تابستانی
 و باید که بدانی که هر وقت جانی کنی
 نباید که در خزان باری کنی و در بهار
 خزان کنی و تابستانی زمستانی و تابستانی
 تابستانی وقت سرودنی باید که بدانی
 که اگر چه استادی بی نظیر باشی در سرکار
 مریدان خواهی که اگر قوی مردمان حاضر
 سنی برانی عاقل که صرف مطربانند
 پس مطربان کن و در میان یک سنی زن
 اما سرودن بیشتر از باری کوی و اندر
 مذمت دنیا و کفر قوی جوانان و کفر کانی
 سنی نشسته بیشتر طریقه اسل زن و سرودن
 کوی که بیشتر بر زبان کس باشند یا در سنی
 بید و بند خوراکان و کفر قوی سیاهان
 و عیار بیشکاف سنی پس دوستها ما و ما
 الهی کوی در عرب شدن و خون ریختن
 و ستودن خیار بیشکی و بکر خوار و بکر
 سه نوا و خردانی عزنی و مکران که شرط
 مطربی حکامی دارم تحت بر برد
 راست چینی می گویم و پس علی دم
 بر برد و خون مرد و ماده و بر برد وانی
 و بر برد و شیر او بر برد و بر اکلند و بر برد

سبک و برده و بر سبک و برده سبک
 و برده و برده و برده و برده
 بجای آرم اند بر سر کوی خانه دوم که تا
 تر شرط مطری بجای آری مردمان
 خدمت شده باشند و در وقت بیکر
 که هر کسی به ریاضت می دارد و جدی
 خواهد چون قدح به آن کس رسد آن
 کوی که او خواهد که تا آن کوی که ایشان
 خواهد از ایشان آن نیای که تو خواهی
 که خیار که در بزرگو مری آنست که بر طبع
 مستحق رود در مجلسی که باطنی من و شی
 بکن بیاید که من و سبکی نزد خواستنی
 بنید کم خیز تا سیم حاصل کنی هر چه بود
 خود حاصل کردی و سیم باقی اند تن
 اندر خیزد و در سبک کار باستان شری
 میبرد بر روی که خواهد یا نقدی که کند
 اگر چه محال گویند تو را آن میندیش بکار
 آکویند و چون بنید تمیزی و مردمان
 مت شوند تو با هم کاران در محاکم و شرط
 شو بستان مشغول و بجا تا خدایند که
 از محاکم کردن سیم حاصل نیاید مردمان
 را صبر کردن باشد و من که تا خیار که
 معتقد باشی که از عریه تر سیم خیار
 کوی از میان بشود و سبک و سبک
 و جامه درنده و دست از شکسته زمام
 روی که خیار کران مرد و کستان باشد
 و مرد و مرد را وانی که مرد مذمذ و مرد

شمس اگر کسی تر که سبک است آن کس را
 تر شمس می نمای و چیزی که وی خواهد
 بیشتر می گوی تا و بکار آن نیز تر باشد
 که دل بشاید سبک شود و بی سیم بود
 چون مت شوند سیم از من آن سبک
 هر باشد و اگر بستان با می ایستد و
 در سخت شوند خیار که عادت است است
 تر از کس و در آن آن ملول و مردمان شود
 می کوی و می ذی تا آنکه که از میان
 عرض تو حاصل کرد و که مطر را بر کوی
 مری صبر است که باستان کند اگر
 سبک باشد سبک سبک سبک و سبک
 کند اند که خیار که کوی و کوی و کوی
 بین که کوی سبک بجای ندارد که باشد و آن
 و بجای میگرد که باشد که در آن و من
 از سبک کوی بود چیزی که ایستد
 باشد یا سبک باشد یا سبک بجای دیگر
 کوی سبک سبک و کوی سبک باشد
 و سبک سبک سبک سبک سبک
 در این خدمت کردن با و شایه و کوی
 استانی اند که از جمله حاشیت او شایه
 سبک و سبک سبک سبک سبک سبک
 که با و شایه ترا بود و کوی که در آن
 غرض شود از نزدیکی وی که زبان با شمس
 تا از خدمت کوی زبان با شمس که از او
 با و شایه دوری چیزی و در خدمت شایه
 نزدیک و کوی تر آن سبک سبک این دارد

آن روز تا این با شش که این ترک دارد
 که از سر که فریادی نزار کشش هم از وی
 باشد سر جبهه فرزند باشی از خوشی
 شش سی غافل میباشی و سخن فرزند را
 خداوند میگوید و با وی لجاج میکنی که هر که
 باشد او را خوشی لجاج کند پس از اجل
 بود و خداوند جز من را جز نمیگذرد
 نام منای تا با تو نیکی کند که اگر بدی منوری
 با تو خدای کند حکایت **جانبی**
 مذهب کار فضیلتی مامور که با دشا که بود
 بود و بی بود عشق میباید بود پس سر کس
 که گاهی میگوید از محبتش که حکمت که شد
 و زمان مری واجب شدی فضیلتی بر
 و بر آنکه رفتی و بر ندان کردی این دم که مشیر
 او بود او را گفتی از او را میاراد و چون با وی
 بود آن وجه کس مستور او را که شد
 تا باقی این دلم کما میگوید و بر آنکه بود
 که نفس و بر ندان کردن دلم کس نشاند که من
 جبهه من و جبهه من مال بدست مرا کش فضیلتی
 مامور گفت که من از تو اسرار ختم که از او میاراد
 و چون از وی بود آن و آن دلم جان
 سرکار بد آموزی کرد اما اگر از تو که میگوید
 شوی دوست تر و از که از بد شوق کردی
 و از هر مملکتا نقصان شش من و بر دولت
 غرض میباشی و ز کار سلطان حمت طلب
 کن که حمت خود از بی حمت دولتی آید
 که عز حمت سلطان میباشی از هر مملکت

و که در هر حال پادشاه فریادی شوی از فریادی
 تا این کردی - منی که که گفتند تا فریادی
 از کشش این مری و کس کس او که شد
 چون فریاد کشش میباشی را طبع کشش او بود
 و ز بهر دم خداوند فریادش میباشی که دم
 عمل سلطان چون کل بود نیکو و خوشی
 و مشهور و عزیز و بیکی چون کل کم میباشی
 سر جبهه منافع عمل سلطان میباشی تا آنکه
 کرد که مری که در عمل سلطان کردی از
 میا و عالم را کند تر شود و حمت حمت
 خداوند آن چون سرمایه است و در کم کلاف
 که این مری است پس از هر مری سرمایه
 از دست مری که تا سرمایه بر جای بود پیش
 امید که شود باز و اگر سرمایه از دست می
 اندر شود تر می و مری که هم را از خود
 عزیز تر دارد بود از هر مری بدلی بدست
 و در حمت جمع کردن مال اندر میانی و در کار
 مری عزیز و آن مری که و اندر جمع می کند
 و مردمان و نصیبی می دهد تا از مالشان
 روی بسته باشد و چون در مملکت سلطان
 بزرگ شدی و با کما باقی مرکز است
 حمت خدایت میکنی که اگر کنی آن حکمت
 تر باشد زیرا که چون خداوندی کنی
 که کند و وی مملکت آن ولی حمت
 حمت کند دلیل آن مری که آن مری که
 ندای از وی تا از خواست که من از او
 املی و آن مری که ای رسد خود

۹۲

مکانات یکی خداوند خویش بری نمکند
 حکایت ————— چنانکه امیر فضل
 بن اسفند اسود ابرو البز حاجب را
 استیلائی بر روح می فرستاد و با بزر
 گشت تازستان در میان قوم اراج
 آب و مرا بر روح سخت است خانه
 تا انسان و اندرین معنی سخن در آن گشت
 و امیر فضل و در آن گشت که چنین است
 و آنرا داشت که سرگزی اجل کس نزد
 و غیره و غیره گشت چنانست که خداوند
 همه فرماید که لیکن کسی را اجل نایب
 چنانست که بر روح نرود و دیگر از کار
 دوست و دشمن ظاهر می باشد که
 شمع و ضراب دوست و دشمن برسد
 که بزرگی در آن خوش باشد که دوست
 و دشمن را یکی و بدی مکانات گنی و گم
 که همیشه شد باید که در غت بی برود
 و از بزرگی ترا گری خواهد و پس یکس
 را از او شفی و متری بود که چو داشت
 که صد مراد دنیا دارد و با یکی بیرون
 او مردم نرسد از او کمتر کسی باشد پس
 مشافعه خویش از تحت کام دعائی دان
 و مردمی از مردمان با و میگرد که صاحب
 شریف ما فرماید صلی الله علیه و سلم
 خير ان کس من یفزع الی من مری
 مردم کسی بود که مردم را از وضع برود و
 متری را که از دولت جدا نیست و رسید

و

باشد بجای که برود آمدن نزدیکی باشد
 و کرد دولت بر شد و نکرد که پس را
 اگر چه هنوز عمر مانده بود اما مردم او را
 بر حق نزدیکی از جوانی و امید و سرگرمی
 بود که در کار دیگری با وی و مانده و از آن
 که در خدمت با و است بر جای بانی چنان
 و شش که میبایست هم پیوسته با صلی الله علیه
 و سلم پس خویش خداوند است مانی
 چنانکه این مرد یعنی امیر فضل و غیره
 ترا شش شغل خویش کرد و در همه سخن بر تو
 اعتماد کرد که تو اگر خواهی که دشمنان
 بر تو جبر و استودخ خصمت نکند و او
 تا همیشه این با شئی اول باید که از تو مرکز
 حدی نشود و مردم شش او کسی را میب
 مکن و سپردم او کسی هیچ چیز حیانت مکن
 و میباید فرمانی او را که ف مکن هم را و
 وی با کس مگردی که از حقوق برستی مقصود
 برین پنج چیز توان یافت و دیگر بیست
 حدی می باشد که اگر بزرگ باشد مرجع کسی
 دیگر خواهد کرد که کوشش که تو کنی چنان باید
 که هر که که ترا طلبد در خدمت از آن خویش
 باید یا مداوم بدو کار یا ضرابش چنانکه
 هر که را طلب کند ترا باید زیر او بخت
 ملوکا پیوسته است که دائم درازمایش
 کمتر از خدمت باشد ترا که او را و او
 بود با و بگوید مراد وی در خدمت باید
 یا شش بدو که در خدمت چنانکه در کار بود

علی رضی الله

۱۰۰

سرتاجها و کند و نارنج کمتری بر خور
 تنه طوق متری نری که بکند نل اوش
 نشود نیک کرد و دافریکا و بادشا را جان
 افرید است که در جام بخت و نیکوی
 محتاج باشند و خود را بجهت بادشا
 سنای که اگر بدارای سنی از آن کسی محمد
 پیش وی بگوئی نشود و در بخت بد شمر
 اگر چه راست بود و همیشه از چشم بادشا
 ترسان باشند که در جز را مرکز خوار
 نباید داشتن یکی قسم بادشا و قوم
 بد حکما که مرکز این دو جز را جان و جان
 خوار کرد و دایست شرط ساسانی بادشا
 پس اگر بنا که توانی در هر مرکز وی و کلای
 بود که ترسای و دیم بادشا و شوی
 اند که شرط ندی بادشا ترا معلوم بود
 —————
 در آیین و شرط نری بادشا و اگر
 تراندی خویش فرماند اگر است سنا
 بادشا وادی مدبر که مرکز می بادشا
 که حد خلعت در وی باید که موجود
 در دنیا که اگر مجلس آن خداوند و از
 مجلس او دینی بود و باری شینی بود
 و دیگر باید که سرخ عباس وی زمان
 وی باشد نیز باید که قباخی واد که در آن
 و از دینا وی که جانی نباشد این
 وی نیست از دین وی ملول نشود
 دیگر باید که این کسی در بی بی جلد نام

رازی

و باری اگر و تنی خلوت این ملک را بیری
 است اند بجزی خواندن با بشن
 ما فریاد شد دیگر باید که دریم سنا و اگر خود
 در شتر نیک ماند اینک و در نظم روی کشید
 ماند و اشعار ناری و باری کیا و یاد
 و از آن که این خداوند را و تنی بکام یا بکام
 به سنی حاجت اند ساری طلب باید
 کرد یا خود بگوید یا بگوید کسی بکند
 و همچنین در طلب و در علم نجوم باید که باید
 که اگر از این سنا سنا سنی روز یا نری
 حاجتی اند تا الله را طلب و درم تراغ
 و آن بکند سنی اش شرط سنا و تنی باری آورد
 باقی تا این بادشا و الله سنی برتر اعیان
 افتد و بخت تراخت تر شود
 و نیز باید که اند ملاهی تراخت باشد
 چیزی باری زدن مکر خلوتی بود که
 مطرب را جای بود در آن دانی
 او خوش سنی داری تا ویرا بر آن
 بر تر داری و دیگر باشد و نیز جان باید
 که حکما باقی و بیار حکایت و سنا حکم
 و سنان سکته و نوار با مدح با و داری
 که نه می حکایت و نوار با تمام مرز
 و نیز باید که نزد باز و شرط نری از باقی
 و دیگر نه جانا که سنا سنی که مرکز بر طبع
 سنا سنی بود بدی می ملول را نباید و نیز
 به ازین کوی که گنم نباید که باقی باید که
 توان ظاهر و دانی و در کل سنی بی بی

رازی

و در علم کسریست این از سر جزین خبر داری
 اگر در مجلس بادشاه ازین معنی سخن رود
 جواب دانی دادن و بقلب تافعی گفته
 تا یزد رقص و نیز باید که بسیار سیر لکلوک
 خواند و باشی و دانسته و خودتین خدمت
 بادشاهان روز که کرده باشی تا پیش خداوند
 حشمتها رستوده ملک که شسته می گوئی
 اندر دل بادشاه کار می کند و بندگان
 نهاده را عزوجل همان معنی و ترجمه
 می بود و باید که در ترسم بد باشد و هم
 منزل آید باید که وقت استعمال آن باشد
 که می باشد وقت بد منزل نکوشی و وقت
 منزل بد نکوشی که سر می که بانی و استعمال
 نمانی کردن و دانستن و دانستن آن مرد
 یکی باشد و این حد که کنیم اند که اند
 نوز استی و در جویین بود که این ملک
 همیشه بطرب و عشرت مشغول بود
 چون وقت مرگی می آید که مردی
 نمانی و ترا توانائی بود که با مردی
 و دور مرد جوانی زدن ایجاد باشد اگر
 در خلوتی در میان قصف و شطرنج می جایی
 اند شش برین بادشاه و در جلد حواد ما ساد
 بقیه تراغ شده بودی مردی و مردی
 بجان دوری تا آن دل وقت حبس بود
 باید اگر گشته شوی خود حق گفت
 خداوند خویش کرد و باشی و بانی و بانی
 رفت و حق فرموده اند تو بران خداوند

بدر

واجب شود و اگر بر می خورد نان و نم
 نیکو یا فدا باشی تا عمر تو بود پس اگر اینک
 کنیم جلد در تو موجود بود بشیرین باید
 که بود تا بدی بادشاه تا و اساتید باشی
 و اگر جفا که از بدی می مان خودتی و جید
 خوردن و منزل کنی دانسته پس آن شبی
 بود نه بدی نه بدی می عام کن تا آن
 خدمت بر تو و بال شود و نیز مرکز
 او باشی پیش خداوندان خویش تا فل
 باش و در مجلس بادشاه و بندگان می
 شکر و سپاس مکنه دارد که بیدار است
 از سائے و چون جید خودی مدح اذد
 جفا که روی شکری اخذ اند را از قر
 تا می بندد و خود را نکاه دارد و جفا
 پیشد که تافعی عبد الملک میری را از و با
 حکایتی شیدم که تافعی عبد الملک
 میری را تا سون طبقه بدی خویش داد
 که عبد الملک جید حواره بود و از قضا
 معزول بود بدین سبب بودی مجلس
 شراب ملا می سانی جید به عبد الملک
 و او چون جید می گشته جلال اندر می کرد
 چشم او را اشاری کرد که چشم را جی فرو
 گرفت مامون بدید تافعی بد است
 که مامون آن اشارت دید همان چشم
 نه کرد می داشت مامون عبد الملک
 بر سید که ای تافعی چشم ترا جفا داد
 عبد الملک گفت هیچ را بر او سپرد

۱۰۲

درین ساعت هم زار آمد و بعد از آن آید
 زنده بود و سر و خضر و ملا و ملا و
 خانه خود و در مجلس خلیفه مرکز مشیم
 نام از کشاد تا آن تحت از دایامون
 در هر دو من انکس را که درم باو شده بود
 چنین گفت بیه باغ که او را بود
 سی و نهم
 در این واد ب کتاب و شرط کتاب
 و کردیر باشی باید که در حق کین تا در
 باشی و خط شکواری و نما و ز کردی
 در خط ابادت کین و بیا در نشین بر
 هم عادت کین تا ما سر تر باشی از ان
 شنیدم که حکایتی صاحب
 احمیل عباد روز شنیدی مرد در دیوان
 چیزی می ترشت روی سکوی کاتبان
 کرد و گفت مرد روز شنیدی من در کابی
 خویش سخنان می رسم از راج روز آید
 در دیوان نیامده باشم و چیزی نوشته
 باشم و چیزی نوشته باشم آن که در دفتر
 درش انتر کند پس بویست چیزی ترش
 شمول استن خطی کشاد و درین سرال
 و حسن در هم بافته و نه اند که بسیار
 غرض و معانی در کم مایه حسن بکار بری جا که
 شاعر گوید
 نکته از دایان و سر بیرون آمده
 نامه بدو معانی در حدیث مختصر
 و نامه خویش را با استعارات و امثال

و امیاد قرآن و خبریاد رسول آورده
 و از کونتا که باری بر ذی مطلق نویسی
 که انوشیروان خا به باری در کین که
 در وصف مرد آن خود نباید نوشت هیچ
 مال که آن نگفته به و نگفته نامه نادی
 خود معلوم است که چون باید کرد و بود
 نامه نادی جمع سزست و دست خوش
 آید و لیکن در نامه باری جمع انوشی
 آید بگوئی که مرد اما مرخصی که کوئی
 مانی مستعار و شیرین و مختصر باید
 گفت و کتاب باید که در آن باشد و امثال
 کاتبی نیک و اند و سخنها مرعوز دارد و
 فهم کند چنانکه شنیدم حکایتی
 ای سیر که بدتر سلطان محمود خلیفه بغداد
 که القادر با برانده بود نامه در ستاد
 و گفت باید که ما در ار الهی من بخشی و را
 شوری دمی تا من بروم و بشیران
 ولایت بستانم و آن مشور بر عام حصه
 کنیم تا برمانی و مشور عا و اولد رعیت
 صلح من باشند القادر با برانده گفت
 اندر همه اسلام مرا صلح ترا ایشاک
 معاذ الله که من این کنم و گوئی فرمان
 من قصد ایشان کنی من همه عالم را بر تو
 مشور نام سلطان محمود از آن سخن طیر
 شد رسول خلیفه را گفت قاهر را بگوئی
 به کوئی من از این مسلم که در مرا کنی
 خود این شغل با نوات اینک آمده ام

گفتی که من اسیر خراسانم و لیکن
 بر کاه تو رفتی و از عهد دولت سامانیان
 بود جفا تو رفت داشتند که بر علی را
 بنف بدست آوردند می بر او را میزدند
 بنظم و سکه و مدینه را میزدند و لیکن
 بر جانی حقیق بر جانی مردی بودند
 اندامی نیک بود و کاه تو تمام ادا می
 شد و بهر کادی کافی بود علی سیمون
 او را از جرجانی میآورد و کاه تو همی
 خود میزد و میزدی تا من میآوردان
 مشغول و سیح شغلی می شمرده ای
 کردی از آن مردی سخت با کاه تو بود
 واحدی با دفع یقینی کاه تو با کاه تو
 خراسان بود مردی سخت با کاه تو
 و شغل ماوراء النهر بود و کاه تو با کاه تو
 را با عبد الجبار جرجانی دوستی بود سخت
 بی عالمی و ملاقات که میان ایشان بود
 بود اما با سبب فضل با کاه تو دوستی
 که می بکاشت دوری و وزیر خراسانی
 امیر خراسان گفت که اگر عبد الجبار
 کاتب بر علی سیمون بودی بر علی را
 بدست شایستی بعد از آن که این سیمون
 بر علی از کاه تو و عبد الجبار است
 اما با بدشتن بر علی سیمون گفتی
 که اگر با منی و ما که منی جان با بدی که
 چون این نامه بنویسد و وقت
 عبد الجبار جرجانی جزوی و چون

و بدست این نامه بدو کاه تو سستی اما
 و این که تو بطاعتی که سرجه تو میگی
 که بشدت و بدی و میگی که و کاه تو
 پس من که امیر خراسانم اینک من خوش
 می ایام نیک را با خود امیر خراسان
 می بر کاه تو گفتند بهر حال این نامه
 بخط احمد رافع باید که بود و احمد
 عبد الجبار است اما جان کس فرستد این
 حال با زبانه و عبد الجبار که بر دایره
 خراسان احمد رافع و گفت نامه تو من
 چنین باب و چون نامه نوشتی که اسم
 که تو شایسته از این برای بر روی
 و سیح که تری از آن تو باید که
 که عبد الجبار دوست است اگر
 که بر دایره و اسم که تو با و خود با شایسته
 سیح توافق گفتی نامه می نوشتی
 که است و اخوندی گفت که با کاه تو
 بر کاه کاتب خود می تا دوستی بدی
 تا سلی بنظم می کشد سستی و این کار
 تا سیح بدی می دانم از این است
 که خدای فرود جل در حکم کاتب خوش
 می فرماید با خوشی اند آن سیمون
 او میگوید از قطع ایام من و او
 من خدای با خود سخت سرجه که این
 و جزوی میاید و سیح بر سران حرف
 شد من اجم شرط دوستی بود بخای
 آورم چون نامه بنویسد و عنوان کرد

۱۰۵

بر جرجانی

این نامه را
 عبد الجبار
 جرجانی
 به امیر خراسان
 فرستاد

بدین گمان و نامده تعلیمی باری که الهی کرد و در آن
 کار رفتی بگرد یعنی که آن یکتا و نامده
 بر امیر عرضه کرد کسی خود در عنوان نامده
 نگاه نکرد نامده بر خوانده و بهر کرد
 و بخانه ای دادند و او را ازین حال آگاه
 کردند گفتند این نامده بر علی سبجول
 ده و او را بر دست نشان و ساز و
 واحد و افغ را به سبجول نگاه داشتند
 و پس از سه روز باز خانه نمود و رفت
 و لشکر چون بخانه بانی بشمار رسید
 پیش بر علی رفت و نامده بآه جناح
 دست باشد بر علی نامده را بوسید و اند
 حال سلامتی امیر و اسبان بر رسید
 و بعد الحیا را نشسته بود نامده بپوشی داد
 و گفت هر مردار و فرمان عرضه کن
 بعد الحیا نامده بشد و در صفای نگاه
 کرد پیش از آنکه هر مردار داشت برنگار
 الهی دید و برنگار و دیگر نوی در حال
 آن آیت یاد من آمد آن یکتا
 یافت که نامده در باب کشتن دوست
 نامده از دست نهاد همچنان بهر دست
 بر منی نهاد یعنی که از منی من خون
 آمد بشویم و باز ایم و از پیش بر علی
 در رفت و جانی ستادی شد
 زمانی منتظر او بود که بر علی گفت
 حواجه را بخوانید طلب کردند نمایند
 گفتند بیافه از کسبای پیروان توست

الحیام

و بخانه خود رفت و کسی نماند که کافیت
 بر علی گفت و دیگری دیگر را بخوانید و خواند
 و نامده کشاد و بر حوازه پیش نماز بانی
 چون حال معلوم شد سه خلق عجب
 بماند که با وی که گفت که درین نامده
 چه بنشسته است بر علی سبجول سر آمد
 او نشاند خانه مرد اما پیش نماز بان خلق
 مشورت نمود بشهرنمادی کردند و گفتند
 بپایان کسی نرستند که من غلامی های
 ام بر علی بمان نشان داد شد و خطا بر آشکر
 کرد و فرمود که بمان بای میباش
 چون روزی چند برآمد نماز با شرا
 خلقی نیکو برداد و حوازه نامده شد
 که حال بر سه جلد بود و سوسوگانی یاد
 کردند که ما ازین حال هیچ خبر داشتیم
 امیر و اسبان ازین حال با خبر ماند و خلق
 و همی مدتها و نامده فرستاد که ما در را
 حلقه کردیم بران شرط که بگوید که بعد از
 که درین نامده حیات احمد واقع گشته و
 ده نامن بگویم امیر و اسبان را داد وی
 حال بگفت که من چه بشستم امیر و اسبان
 را معفو کرد و آن نامده خود را از حوازه
 بمان در فرزند نامده باز آورد و دیدند
 همچنان بود که احمد گفت قنات عجب
 بماند از فضل ما را که آن مرد و دیگر
 شرط کاتبی آفت که ما دام مجاور حضرت
 آتی و حیا بکار یاد کردی و ترانم

الحیام

دری شش و وزارت بد است

چون این کشور وزیر را اگر بنا کنی وزارت
افق محاسب و معاند شایسته باشی
و با خداوند خویش راستی کی و انصاف
ولی بخت خویش هم و چه خوشی را
خوار که کند از **سَمْنُ خَلْبُ الْكَلْبُ نَائِمُ الْكَلْبُ**
که به بخود خند و اگر در وقت بخت خند
خداوندان از او خواستار میرد و اگر در دل
خوار نگذارند آواز نگذارند پس چه بنادند
نگار و اگر خودی بد انگشت خور تا
در کفر نماند اما بکار دست مال فرمید
که چون جری از آتش در پی وادی کباب
خام آید و آوازی در کمال نگذاری در پی
توانی خوردن و اگر خودی آن مردمان
خدا شش نباشد و نگذارند که بهمان باشد
و نترسم چنانکه باولی بخت خویش منصف
باشی با کفر منصف باشی بر لایحه و غیر
مکن که گوی که از دمان بخل سزونی
دری سیری کند که زبان آن تو بفرمود
فرمود باشد که نه آن کم مایه تو بفرمودی
را و دشمن خویش کرد با شی و دشمن خداوند
خویش اگر جماعتی خواستی کرد در مال جمع کنی
تو مشر از عبادت کنی به مال آور و بخواه
حکمت را با دانی گردان تا در خدا آن
تو خبر بدی از آید و خلقانی خدا برای
روزی نکند با شی **حکمت**

۱۰۸

در آنکه چنین شنیدم که مکن از جمله ملوک
با کس بر تو بر خویش منفرست و در
مؤول کرد و وزارت را کسی دیگر ندارد
کرد و این مؤول را گفت خود را چنان
اعتقاد کن که تو دوم **تَلَوْتُ بِأَخْتِ خَوِشِ**
و تو هم خویش آنجا روی و مقام کن و زیر
گفت و راست نمی باید مر جبر است
مکن را و آدم تو هیچ جای با دانی نمی خایم
مکن جانی ویرانی مرا بخشد بحق الملک آن
مرتعی بیستم و بیستم و آن ده با دانی کنم
و آن جانی بیستم مکن فرمود که خدا آن چه
ویران که او خواهد و بر او عید و به
ملکت با دشت بگویدند که بدست پس
ویران لیاقتند که بی و از ندی باورند
و خبر دادند که در همه ملکت ویرانی است
نمی آید و زیر مکن را گفت ای خدا ایگان
من خود دانستم که در عمل و تصرف من ویرانی
نشد اما این ولایت که از من بود
کرضی بیای کنی که اگر وقتی از تو باز
خواهی سم چنین بگو با و بسیار که من
با رسب و دم جوان این سخن معلوم مکن شد
از وزیر مؤول عذر خواست و ویرا
منعت فرستاد و وزارت بهی با و
و او پس از در وزارت معار و داد
که به شش تا از بانی تو همیشه دراز باشد
و زنگانی تو بی سم بود که اگر بشود
بر تو سوزند خداوند را ناچار است

۱۰۸

از تو گویا باید کردن دست خداوند
 ترک کردی بخت پس آن بیدار بود بر فکر
 کردی ای شی بر خود و خداوند خود کردی
 و آن تو غیر نصیر کار و حال تو کرده و پس
 خداوند را بخت کن بر نیکی کنی کردی
 با فکر که با و شاه بشکر آبادان بود و بود
 بد خدای پس در آموختی کوشش و جادوی
 کن و بدان که جادوی بشکر توان کرد
 و شکر روز تو را و آشتی و زربهار مت
 کردی بدست آید و عادت داد و آفتاب
 توان کردی پس از عدل و انصاف غافل
 مباش و کجی صانع و بی حیانت ای
 حجت از با و شاه ترسان باش که کس
 را از خداوند ترسیدن چنان و آب
 نیست که و ز برادر اگر خاک خداوند
 که جگر باشد بگر جگر شکر که شال بود شاه
 و او کان شال بعد مرغابی مرد و مرغابی
 بعد را کش و نباید سوخت بر ملکای
 نباید که از نیک و بد ترا آگاه شود پس
 که با و شاه تمام و باغ بر خود از و بدون
 باشد یا و از بر و یا نادان اگر دان بود
 خود بخیاست تو را نمی باشد بر جی
 نیک و بدست تو گویا کند و گویا دان
 و جاسل عود خود با حد بر جی سرگذا
 رشت تو ترا معزول کند و ز و اما مگر
 بجان بر می و ز و دان و جاسل خود
 جسیم روی و از و نیلای دیگر بر جا

که بدوش شود از وی خدا باشد
 و بر اینها مکار و دشمنان تو در عیت تو
 با وی فرصت بدی کنی تو نباید و و را
 از حال خویش بگرداند و غافل مباش
 بپرست از حال وی منت برسد
 روز احوال او آگاه بودن چنان کی که همه
 نزدیکان او جاسوس تو باشند از
 مرستی گوی بر خیز ترا آگاه باشی
 و مرستی را جوابی اندیشید باشی و مر
 زمری را با زمری ساخته روز با و شاه
 اطراف عالم بپرست آگاه باش چنان
 باید که هیچ پادشاهی از دوستی تو
 خداوند تو شری آب خورد که منی تو
 ترا نماید و تو از ملک و بی چنان آگاه
 باش که از ملک خداوند خویش
 حکایت چنان شنیدم که
 بر روزگار تو القدر صاحب اسمعیل عباد
 بر و و روز برای نام مذ و دیوان
 نشست و کس را با و ندان منی و القدر
 را از خود و القدر کس فرستاد که خبر
 و تسکین ترسیدم و دل مشغول شد که فکر
 از جانی و مستغولی است در ملک اند
 نمای اما ترسیدم از کار و دست
 گیرم و اگر از ماه تسکین رسیدن بوی
 افتد آن خواهم صاحب گفت معاذ
 الله که از خداوند عذر را و تسکین باشد
 و حال ملک است این و بی نظاست بدست

خداوندی و خداوند قضا و قدر است
که این و آنی است و روزی را بیل شود بود
سوم برای آمد بر حال خویش و ازین
فرمود که برسد شکر و شغولی سبب
چه بود گفت که کاشتر منی من نشسته
بود که خاقان با طغان اسما را زحمتی
گفت استوار است و انش که حرکت را
ان کلوز و زحمت از آن و آنکی که چرا
ایستد بکاشتر خاقان ترکسان سخی
گوید که ما اینجا ایم از روز ملاطفت
دیگر که آن حدیث بود و لم یسکنت
بس باید که بر احوال چه ملوک عالم مطلع
باشی و حالها با خداوند خویشی فانی تا
از دست و دست این باشی و حال کربانیت
تو معلوم خداوند تو باشد و سر علی که کمی
و می سه او را و عمل در و هر طبع جلیبی
در دست جا بمانی و پیدا از گردن مده
و عامل منفسی می قرار عمل منماری
خاسته عمل نور که که او را خورشید را
بر که و نوا کنند بهر که تو مشغول نشود
و یکین موی نور را بر کی و ساوی بر د
کجا ره بخورشق مشغول نشود کار و نو
روز تو بسازد نه عین که چون کشتا و
بالین تا را آب و غنچه که جوی آب
خود بود روز آب بکشد و بکشد
و بالین رساند از آن او و حال او آب
بسیار شوقی است از این جوی

در کاه بود که آب نموده بود و خشک
باشد چون آب در روز که از آن تا از ک
نور سیراب کرد و آب بکشد و بالین
نرساند پس عاملی نوا جوی جوی
خشک بود غنچه بر که خویش ساه و
انکه بر که نور و دیگر نورانی غنچه را
نور که در آن مکه از که کمی نورانی ترا
خلاف کند چنانکه شنیدم حکایت
که بمقتل عیسی سبل بخدی را صاحب
سرتنه و از مشهورش ترمیم کرد و خلقش
بر از آن بعد که بخراست رفق میرای خواهد
بر دایع کردن رفت و نورانی جواست جوی
خداوند و دایع بگوید و ما غیر کرد و غنچه
نکته بروایت بگفته پس عورت خراست
نورانه جای خالی نور و کردن سبکست
نیا و خداوند باذ مناجده می روم جوی
بر سر شغل رسم ما جوار از اینجا فرما شا
و از آن شود خداوند با جده نشانی کند که
کدام فرمائی باشد که باید بروی تا جده
برای که فرمائی که باید کردن کدامست
و اگر باید کردن کدام بمقتل کند بگوید
کنی و غانم که تو این بر روز کار افو شد
باشی ما را این اندیشه باید که و نور
جواب نتوان و از روزی حد رفت
کن سبل از خانه رفت در حال سبلیانی
بن عیسی و لقای را صاحب و برانی ترمیم
و از آن و برالمن کرد و سبل را از جود

که یکی سال از خانه بیرون نیاید هر سال
 در چهار خانه خود هر زمان بماند بقدری
 پیش خواند شش و هفت ای سبیل مارا که
 دیدی بود و زمانی یکی رات و یکی صبح
 هرگاه که چنانچه ترا پیشتر زمان بر داری
 امروزه در ماه اجتهی دیدی که ما کنه آن
 خود را بی فرمانی آموزیم و گویم بر زبان ما
 کاد میکند فرمانی ما یکی باشد آن خرابیم
 کردیم بر ما هم چون فرودیم خود کردیم شد
 و آنچه بخواهیم خود نرمانیم که نه ما را از کسی
 بریست و نه زلفه شغل ما خرم و از کانی
 که تر و ما بروی کاد ما جوان باشد چون
 تر ما در شغل بیاور و داشتی ما نیز ترا از
 بیاور و کرد و اینیم تا تو بران دل بمل بر روی
 که (مانی بود ما را که کسی ز سر دارد که
 بران فرمانی کاد کند پس تا تو باقی تر
 بر روی مکن و کرمانی بر فرمانی تو کاد کند
 و بر ما حق بقیه مبلغ فرمانی که تا تر تر تر
 را نیز نمکانی خود معکم و دران کرد و ای
 از تر بر تر تر تر کس کاد کند چنانکه کس
 بر تر تر تر و بران کد شسته پس از شادان
 و در و دران را فرمانی باید که یکی نزد و دیگری
 تا قطع تا حشمت بر ما بیاید و شملها دران
 خود و بنده مجنون که از غنیمت خودی منت
 و در موت خیزد و خود با قد از و تر تر
 و در و در و در و در و در و در و در و در
 بود و در و در و در و در و در و در و در و در

زود را یا نه پس خود را و خداوند خود را
 حیات کن و حشمت باش که کس از او و بر
 و سبیلان مملکت باشد سخت رشت بر
 که با سبیلان را با سبیلانی باید پس اگر اتانی
 و در رات بیفتد و سبیلان را با سبیلان را
 بیست و یک
 در این و در شغل سبیلان را اگر سبیلان
 باشی با لشکر محسن باشی هم چنانچه خود سبیلانی
 کنی و هم از با و شاد و لیکن می خواند و همیشه
 باشی بطریق لشکر کشیدن و مصافقت حق
 یک بران و روزی که جنگ و مصافقت بقیه
 و میسر و سبیلان را جنگ از خود و تر و خراج
 تر و سبیلان را با با یک تر تر تر و خراج
 لشکر بود که شست لشکر آن قوم باشد که
 در خراج باشد که هر چه ختم ضعیف باشد و بر
 ختم ضعیف لشکر جواب آن ضعیف است
 احیا کن که با تر تر تر تر تر تر تر تر
 و بر ما باش که از و بر ما لشکر خود را بر او
 دمی و بر او و بر ما باش که از و بر ما
 را سوزم کردانی و در جاسوس فرستادن
 و در حال رسیدن و اگاه شدن ختم ماضی
 میباش و بر او و شب بطلایه فرستادن
 تقصیر مکن و روز و شب چون چشم بر لشکر
 ختم انگیز و در دو مصاف برابر باشند
 خند کمال باشی و با لشکر خویش کوی که چه
 سبیل باشند ایان یک ملامت و دیگر و در
 از ایشان و در و در و در و در و در و در و در و در

عادت است مصلحت فرج فرج سعادی رحمت
 کو که سبب سلامی و سرسختی را تا فرج
 شکی با طمانی خود را با قوم خویش و با ملا
 تردد با قوم خویش و انکس که جلد لایبر
 قیاد نزد خود می داد و سرکس که جنگی
 بیک کجند و کسی را بیکند یا بروج گندیا بروج
 شود یا سعادی بیکند یا با سبب بیاید
 یا سببی بیاید و جلد می بسند یا بیکند
 و یا با مصلحت آن حد متعین و مصلحت
 و کی آن از خلعت و زیادت معاش و آن
 وقت در مال تصرف ممکن و دینی حادث
 ممکن یا فرضی تردد و حاصل شود و چون
 از سبب لشکر ترا آرد و جنگی و سببی
 در جنگ مقترن باشد و غنی برادر آید
 و گرفتار شود و بی جلد و امر حاصل شود
 یا با و نه تو شتاب زدی ممکن که چون
 با سبب سلامی و سرسختی را تا فرج
 باشد پس اگر جنگی تواند کرد و غیره
 باشد و سبب بگوش و آن سبب
 دل میگوید که با بگوشی که سرگردان
 خویش کرد بر خطی او را از جای تو آمد
 کست و تا بران نیاشی از سبب سلامی که
 مسجدی که از دین سلطان محمود را
 سبب سلامی که از دین سلطان محمود را
 شکست شد از دین که و بیکند و
 و چون خزان حق از پس سببی بسیار
 که در رجوع است از دین که و بیکند

که سال چندی باشد و امیر نرد که نردم و جلد
 مرکز پس سببی نردم و کس را که از شکی
 از آن که در پس جنگ برادر وی کسی را سببی
 محمود نیز چنین داشته مرکز پس سببی
 کشتن که مردم سببی چون در ماند جا نردم
 کسی که جا نردم و سرگردان را با سبب
 نباید که نشید اما خطای سببی دیگر چون
 روی اما جا نردم و سرگردان را با سبب
 دین می پس که مکرر جلدی باشد
 که تر خواستی دیگر این که سببی نردم
 اگر چه خود می دیگر کت ام باز کرد را
 بخت مصلحتی که سبب اگر جای تردد
 باشد بخت پس تو سبب کام بای بیکند
 از شازمانی کامی باز پس روی که اگر
 که کام مصلحت بار پس روی و وقت
 ترا سبب باشد جلدی که
 که از جای خویش با سبب بختی مرکز
 کامی باز پس تردد و جلدی با سبب
 لشکر تو سبب بختی تردد و جلدی
 با سبب اگر بخت و مصلحت بسیار
 کردن با دین بخت و سببی سببی
 سببی ممکن بختی بختی و سببی آب
 و یک تدبیر شرب بختی سببی محمود که
 آن از دین نردم و سببی و جلدی
 کرد و لشکر خود را همیشه دل خوش دارد
 اگر خواستی که جان از تردد و جلدی
 توان از شازمانی جلدی و سببی

کار بند بر خدای بادستار است و راجع
 در شرط تدبیر است که بر این شرط
 که راجع به تدبیر است خود می باشد پس اگر
 متناکر خدای بر تو هست که در این دوشاهی
 رسیده شرط بادشاهی نگاه دارد
 و در این و شرط بادشاهی پس اگر بادشاهی
 از این دوشاهی بادشاهی بادشاهی چشم دولت
 در صورت مردمانی دور و در و بال شکواری
 باشند که اگر بشدادی بال دینی است
 و بر کادی اندر رای را فرمانی برادر خود
 کن و اندر سرکاری که خواهی کرد تحت
 با خود کن که در برادر زار و دوشاهی خود است
 آردی در کنی بی شتاب نزد کی مکن و بر
 کاری که خواهی کرد در حق خود خواهی شد
 تحت بیرونی زمین آن کار دیگر و آن
 نه بی اول پس بر کار اندر مدارا
 و در سرکاری که به مدارا باید از مدارا
 پس بر و بیاید پس می باشد و کار
 و سخا و بخشش و از این تمامه مدارا
 حق و باطل و توانی و بیادشاه که در حق و باطل
 و در دینی کش و در ندارد طریقی حق و باطل
 مردی کشاده نکرد و عین است که می
 و کم کوی باشند و کم کشده تا که بر
 تو دلیلی نشود که کند اند به ترس کاری
 بادشاه را دلیلی رعیت بری فرمان
 حاشیت است و مطالبی که از فرمان

مستحق

مستحقانی شوند و عزیز و دانا و استوار
 چشم فکر و دینیت خوار نگردی و زنجار
 خوار نباشی و بر خلقان خدای و هم پیش
 و بخشایش مادی کن اما بدلی و خدای
 رحمت مکن و بیست باشد بیست
 و در بر خویش خود را بیستم خطی برادر خویش
 شای پیچیده محتاج رای او باشد و بر
 حق که در بر کوی و در باب کسی طریقی که
 باز نماند بشمارا در وقت اجابت مکن
 بکوی تا بکرم و تحقیق و بخشش آن کار خدای
 کردن و از این کار و منت تر می جوید
 خود در حق معلوم کردی که بیست
 دانی جواب می ده اما از این رای خود
 شای و بر کسی را که در است و از این
 یکی نام کن اما کار و بر تو شغل مکت
 خود است نباشد و با اقرار و بیستگان
 مکت می کن بیست و از این و بیست
 مکن اما خویشان و بیستگان و در را اعل
 مکتی که به یک بر تو است و در و در
 رحمت مکن و منو کردی و خدای و در
 که اگر استحقاق خود را از حق تو نیز در حق
 در قیامت شرک و گرفتار باشی و مکت
 که کسی فرمانی ترا خوار دارد که سرگزشت
 ترا خوار داشت باشد که در بادشاهی سرور
 فرمان دادنت که بادشاه را بار میت
 این فرق است که او فرمان و است
 فرمانی بر او است

۱۱۳

که روزگار چه تو سلطان محمود و چه امیر
 عاملی بود و او را از هیچ بستی گسندی حاصل
 نشا و باورد مرد روی را برینا گوشت بستی
 از و بشت و اهل کار او خوش کرد و سر چه ویرا
 مرد جمله بدست فرو گرفت و مرد را زردان
 کرد بعد جنگگاه این مرد جلفی کرد و بگرفت
 و جزین رفت و روز مظالم ازین عامل کلد
 کرد و سلطان ویرا نامه دیرانی فرمود
 مرد نامه مستد و بنا رفت و نامه حاصل
 رسانید عامل اندیشه کرد که این مرد دیگر بود
 کی جرحی مدد آمد بر حواله ویران کار
 کرد مرد مظلوم و دیگر بود و جزین رفت
 و از راهی بایستاد که سلطان بخودت
 از باغ بیرون آمد مرد باز خوش کرد و داد
 خواست و ز عامل نسا بنالید سلطان از
 نامه ویرا فرمود و بگفت یکا نامه مردم
 و دادم و بر نامه کار کرد مگر سلطان لیکن
 مرد بعضی از سبها جان مستولی گشت
 گشت برین نامه داد رفت اگر بر نامه کار
 نکرد تو برو و خاک بر سر کن مظلوم گشت
 ای خداوند روی تو بر نامه تر کار گشت
 خاک را بر سر بای کرد سلطان گفت
 ای خواجه غلط گفتم مرا بای کرد
 نه ترا و هر وقت دو غلام سرای را
 بکار مظلوم رستاد و فرما با شهنشکان
 ترا می بشتند اشیاع و عباد مرد
 مظلوم با و دادند و عامل را مرد او کرد

و نامه سلطان خرد کردن او را بخند و نشا
 کردند که این سزا می آید است که بر زبان
 خداوند خرمیش کار کند و امان کسی را
 ز سر جزو که بر فرمان کار نکردی ویرا
 انداخت و دانی کی سخن مردم هر داشت
 اما دند حکایت و نیز بر کار
 حال تو سلطان شهید مسعود و دما الله
 حقن بیا دشا می نیست طری مردی
 و شحاتت یک دانسته اما طری مکرر
 غارت با کنز کان صاشرت کردن اختیار
 کرد اما جانی و مکرر بر سر آن کار کرد
 چون فکر و حال و دند که می بود شغولت
 طریقی فرمای بدست گرفتند و شغلها
 مردمان فرموده شد لشکر و میت و لیل
 شد تا دوری از راه فراموشی مظلوم
 آمد و ز عامل بنالید سلطان مسعود
 او را نامه فرمود و نامه مرد و عامل
 بران کار کرد گشت این مردان باز کی
 برین روز زن و دیگر بود با رکشت
 و جزین آمد و مظالم رفت و دادخواست
 سلطان او را دیگر نامه فرمود ویران
 گشت یکا نامه مردم و کار نکرد مسعود
 گشت من نامه دادم چون می کند بخام
 کرد ویران گشت ای خداوند تدبیر این
 کار است مملکت جفانی مباد که فرید
 تو کار گشت واتی گداز آنکی مباد که
 را نامه از کار گشت و سبب بر سر رفت

خویش می باشد که آن خداوند
 در عالم کفر و نادانی باشد معبودان
 حق بیرون از تحت غفلت بر مود
 نادان بیرون از مود و غافل را از
 وادیا و بخت و بس از آن از مواب
 مکتب بدار گشت و پیش کسی و از مواب
 آن خودی که در فرمانی تقصیر کردی
 پس بادشاه که فرمانی وی در آن
 شد بادشاه بود چنانکه میان او و میان
 دیگران فرقت میان فرمانی وی و فرمان
 دیگران نیز فرقی باشد که بود نظام مکر
 ملکاتی در فرمانی مدائی مت باشد
 و فرمانی مدائی جز بیاست نباشد
 سیاست نمودن تقصیر نباشد کردن
 سیاست در آن نزد و شعله های تقصیر دیگر
 سیاستی را بر وقت منقطع مکن که
 مکتب آبادانی کردند و میان مصلحت
 مکر نکاه واری مصلحت رعیت نیز
 نکاه واداران سبب که بادشاه چون
 آفتاب است قناری که آفتاب بر کی باشد
 و بر کی باشد و کرمیت و اخگر مصلحت
 توان کرد و ایند لیکر را هم بر حقیقت توان
 داشت که در خلل وقت حاصل شود
 در حقیقت آبادانی و بر حقیقت از حد را باشد
 پس بداد را بر دل خویش ما مدد که خاند
 ملکاتی داد کرد و بر باد و قندی کرد
 و خاند مدد کرد و آنی که در دست کرد و در

که داد آبادانی بر د و بداد و بیانی
 چون آبادانی در تر شایه کردنی دیگر
 باد و بیورانی چون دود تر شایه کرد
 دود نیست کرد و و چکاند و جسته
 عادت خرم بادشاه واد کرت و جسته
 و بیانی عالم بادشاه و داد و بر د و نکاه
 خدای خرد و حل معبود با شش و بیسته
 عادت دوست مدار چون تو از مردم
 و لیکر خرد با شش ایشان نیز از تو نیز
 باشند و در مکتب و است و لیکر و
 تقصیر مکن و لیکر تقصیر کنی آن تقصیر تو
 دشمنان تو باشد اما لیکر مکر و تقصیر
 مداد که سر بادشاهی که لیکر مکر از تقصیر
 دارد حقیقت اسیر لیکر خویش بود دایم
 زبون باشد از آن تقصیر دایم متفق لیکر
 باشند ایشان را یکدیگر بخوان مایه
 چون از سر حقیقت بود این حقیقت را بدان
 توان مایه آن آن قوم از بیم این
 تقصیر و این قوم از بیم آن ی فرمانی نباشد
 کردن و فرمان تو بر لیکر تو روان باشد
 و بداد تر سلطان محمود چهارم از نظام
 ترک سرای داشت و چهارم از رادوت
 خند و سرای داشت و آنم ترک را
 از خند و آن تر سبب خندی و خند و آن
 ترکانی که سرود و حقیقت از بیم یکدیگر مبع
 و مصلحت بر دنی و لیکر بر دنی و ترکانی
 لیکر حقیقت و آنی که در خرد و وادیا

نیکوئی کنی بخت و دولت و امید دارد
 که می آردی و لیکن چون کسی را صفتی
 خواستی فرمودن اگر چیزی اندک باشد
 بزرگ خویش بر سر ملاکوی بنیان
 کسی را بگوید "اروانه باشد و چون صفتی
 کند با کسی اگر چیزی نه در روز و وقت
 مددک بخشی و کسی اگر بلا مرت خود معلوم
 مردمان کنی که در وقت مال غریب
 ندیم ملاطاف بود و در راه به جوهر
 آردی ندیم کسی اگر سر صفتی که در وقت
 بودی مرکز بزرگان خویش بر سر ملا
 کنی او بر وانه دوم اگر مرکز خیرات
 خندیدی که در دمان وی بدید اندکی
 بنم گوی و سیوم اگر اگر چه سخت
 چشم بینی کسی را جری حجت و شام
 مرادی و این سخت دیگر حادث است
 اما از آن خواهی دیگر گفت که آن ملوک
 هر دایت و در نام نیت کسی را
 که ملوک ندیم بدت خویش خود تان را
 خود باشد مرکز مسیح کسی آن مرد را
 نیاد و زون گوید ملوک این را دوست
 خود زده است چون مکی باید که بودا
 بر نه اکنون باز کسی در آن زمان
 بحدیث سخا از انوار کنی که چشم کسی
 بکش باری وون بهت میانش و اگر
 از سرشت خود از انوار استخوانی
 بر سر ملاحت و از سر دمان میانی که

چنین گفتی خلق در حسن تو شوق و آتش دارند
چیزی با تو نخواهند کرد چون دشمن بدید این
چنانی ندای تو گفتند و دوست دشمن تو باشند
اما چه کن از شراب پادشاهی مست کن
شش خصلت در تیر من نگاه دار معیت
و دانه و دشمن و حیا و عسکی و رات
کرمی که اگر پادشاه ازین شش خصلت
از یکی دور شود و نزدیک شود بستی پادشاهی
و بر پادشاهی که از پادشاهی مست شود
بشپاری او از رضای پادشاهی بود و در راست
غافل میباشی از آنکه بودن ملوک عالم
چنان باید که هیچ پادشاهی نمی بیند
که تر بران مطلع نباشی که من از امیر ماضی
برزم رفته اند شنیدم حکایت
که نورالدوله از برادر خویش خلدالدوله گفت
و هیچ مقام نتوانست کردن بدکار چنان
تا بر کس رفته آمد بر خوار و خدمن او را
انانی داد و بجز گرفت و بجای او بیاد گرم
گفت و خد بر ابری داد و درانی نکاح از خد
گفت منی کرد از آن باب که خد من
ناله نورالدوله بود و خد من و نورالدوله بود
و خد را خد حسن خد و آن بود من خد
دو ملی فرستاد نزد کس حسن العالی رسول
آمد و آمد با او و او خد کنت خلدالدوله
بیاد سلام می رساند و می گوید که ما را هم
امر علی ایضا آمده است وانی که بیانی ما
دوستی در راه برنج و خد و دوست

و برادر من دهن منست باید که در این کجاست
 و پیش من رستی تا من بکافان کسرت
 که ترا در کتی انداخت من نبودم و بدستی
 ما بود که شود پس اگر نخواهی که این بدای
 بر خود نمی سم ایجا و برادر من بدستی
 من ماسل ای و بدای بر تو باشد و ان
 است که تو خواهی نیز ماسل شود و این
 گفت ای سبحان الله العظیم چه واجب
 که چنان محنتی را به من می خیزد
 گفتن کی ممکن شود مرا چنین کاری که است
 بدای تو چنان باشد پس برال گفت ممکن
 ای مملو و عسله القوله را با بر علی مد
 یعنی تو اندوه که ممکن مرا از راهی نام
 شفق و درشت جان و چنین سو که
 که ان بود که ممکن مرا بحمل می داد و مرا
 می که در میان من ممکن می رفت که
 خدای را بد که من ایبر شمس الهی را سخت
 دوست دارم و میان جا بیک که کشیدم
 که در فلان کشید جلد روز از فلان ماه
 شد شمس الهی در کربانه شد و در کربانه
 میان این با خدی و شمس و شمس و شمس
 شد منم مگر بحمل و شمس و برادر من
 و وقت ساختند و در من و در ان روز
 که بر اکل خاوند من بر احوال تو چون مطلع است
 و این تسلیم عسله القوله و تو شمس الهی کشید
 نیا شمس با تو منست بدای من شمس که
 نزد و یکن از هم دوری منی من بدای

و برادر من که روز فلان شمس فلان شد
 از ما که در فلان و برادر من که روز فلان شد
 در فلان جای که سبکی خود و فلان چنانست
 و برادر من که روز فلان شد و فلان شب از فلان
 بر خاست و در سرای فلان روزت و برام
 شد بحمل و فلان و فلان و باوی کرد و اند
 چون از بام روزی آمد ایمن و شمس و در
 دوایر فلان چنان و برادر من که روز فلان شد
 دل شمس شد که منم مگر بحمل و در فلان
 و ای شمس ای فلان و برادر من که روز فلان شد
 بر خاست که فلان و برادر من که روز فلان شد
 از برادر من که روز فلان شد و فلان چنانست
 شمس و در فلان و فلان و برادر من که روز فلان شد
 ایمن و خرد و فلان و فلان و فلان و فلان
 عالم خرد و فلان و فلان و فلان و فلان
 و در شمس و فلان و فلان و فلان و فلان
 که اگر حال شمس و فلان و فلان و فلان
 که روزی بیک است چنان ای
 بر که بر فلان و بر فلان و فلان و فلان
 بر مسعود که من خردم و فلان و فلان
 او را و فلان و فلان و فلان و فلان
 و برادر من که روز فلان شد و فلان و فلان
 و فلان و فلان و فلان و فلان و فلان
 مجلس و فلان و فلان و فلان و فلان
 فلان و فلان و فلان و فلان و فلان
 که فلان و فلان و فلان و فلان و فلان
 پس و فلان و فلان و فلان و فلان و فلان

داد خلق را بدست و خدمت کرد و در روز
 کشته خواهد بود که عبد الرزاق بن احمد
 بر اهل بیت علی و ذریه او خواهد بود
 خید از گرفت زمانی بگذشت شرف
 درگاه و آمد و مطلقه علی و بیع القادیم و از
 علی سلطان و از سلطان خید می خورد
 و مطلقه می خواند روی سوی خواهد کرد
 و گفت ای منتهی را با صد جوب ادب
 فرمایند تا از دیگرها شرح کند که درین
 خط نوشته است که دوشین بفرین خواهد
 بر او خانه ساقی است و از خون من تمام
 که آن خانه که بود و کوی و محفلت که بود
 سرحد خواهی کوی به پیش خواهد رفتی
 بخانه از این بخت گفت جمع که است
 که اگر شرح کنی کنای با لیتی بزرگ و بیک
 روز خواهد و یا سدی از اگر خون ساقی
 ارا گفت و دیگر از آنها را بیا گفت که
 خداوند رحمت کند و این ادب هر که
 بگویم تا دیگر از بخت جمع بگوید انکس و ان
 خانه را امام خداوند شمس نریز و شرح
 آن خانه و از آن خانه که خلق کس سلطان
 خورد و بلاق ساقی و سلطان کس سلطان
 گفت این را در حق کردیم باید که با دیگر
 چس تو سید که تفری کوی می باید که تو مال
 ملک خویش و مال رحمت و شکر خویش
 ما علی باشی و خانه از مال و ذریه خویش و باید
 که در خواست کرد که آن خانه که بلاق و مال

هر کس بری سپرد ای ارادوی و من
 از جان و مال خود حاضر بود باشی و مال
 و کار و ذریه و بادشاهان اطراف عالم که حاکم
 تو باشند اگر دوست باشی نیم دوست باشی
 و اگر دشمن باشی ظاهر دشمن باشی اشکارا
 دشمنی برای نزدن با دشمنی نهایی دشمنی
 ممکن حکایت ————— مانع شنیدم
 که اسکندر بمکه و منی می رفت و برآمد
 ای مکن این چشم تا بر دی حاضر است بری
 شیخون باید کردن اسکندر گفت نه مگر
 باشد که از هر مردی از دی و دریا و شاهی کار
 منزل عادت کن زیرا که بادشاه بزرگتر از
 من است پس باید که گفتار و کردار دی
 بزرگتر از گفتار و کردار و کوران باشد تا امام
 بزرگ باید چاکر آن مکن مقعون و موعون
 است که طبع اگر بدان مندی سخن گفته می
 از دی کار عالم جل و عداکی درایت سخن
 دی کردی که فرعون گفت انا کرم لانی
 و انا بدعت این است می خواهد و نام دی
 می برده بانی سخن بزرگ کردی گفت
 پس چنین باشی که کنم کم تمت را امام برآید
 دیگر تو قمع خویش را بزرگ و در هر موعون
 تو قمع مکن بصلی بزرگ یا مرلانی و جاشی
 نزد که که بختی بر قمع کن و چون کردی الا
 بندری و اضع خط و قمع خویش را بیدار
 کن که خلاف او سر کس باشد و است
 از ایا فایا ایب شریط و است

هر دو را در دست و پد دور بر روی خود
 برسد و برای سر و گردن خود در کند
 و یکی را بادی مکافات کند و از دانه نکل
 دارد و با او راحت بید چون نیکو نگرانی
 از گشت این سر تا بانی - میریت که
 یاد کردم جای که حکایت از حد حجاب
 گویند و در آن یکو شتایی در چهار دان فشت
 بودند مردی از آن ادا آمد و سلام کرد و
 من و سلم از نزدیکی میانان شام سلام
 می فرستاد و می گویند سه سبیل ما شود
 اگر جواب دیند آفران کنیم بختی شبها
 و اگر جواب جواب فرمود راضی شود
 میری ما لعل بگری گشت بگرند که جواب
 جیت و میان جوان روی و از او فری
 جیت و از میان روی برآه گذری نشسته اند
 روی روی بگذرد و زمانی بود که یکی از
 از پس وی می رود و بقتل گشتن این مرد
 از میان و بر شد که فلانی کسی گشت قتله
 راجه یاد گشت اگر بود که گشت و در راه
 و که گویند نه روح گشت الله و این از شد و این
 مرد در میان جنگی جیت قیامان گشتان
 چون این مسئله بنیاد و در آن برید و میان
 مردی همان میان بید نام او فصل الله بود
 گشت چو جواب و در آن گشت که در
 چه گوئی گشت اسل بر روی گشت که در
 بگوئی بکنی و میان جوان روی و از او فری
 میریت و جواب است آن که از میان بود

۵

که خدم فراوان باشند و خرید که تا من اینجا نشستم
 کنی اینجا گشت از است که باشد چنان این
 من با نستی در دست کرده ترا که ما جوانی
 شکی جیت پس اگر این جوان روی که در میان
 بود کردم از سبیلان جوی که سبیلان
 بر روی شربت است که ما سبیلان جوی
 تمام بر روی برید و لیکن گرم و همان کردن
 و سخا و حق شناسی و با که با یکی و سبیلان
 در سبیلان باید که پیش برید اما زمان روی
 و خوشی و از وی و خدوی و سبیلان که در
 سبیلان شربت و در میان ریب اما جوانی
 مردمان جوانی را که شرط است و لیکن این
 فصل در باب پیش روی یاد کرد نام و شرط
 جوان روی از او را می آید که گشت بگرند
 حاجت نیست اما آن که که ایستاد
 از صورت مردی تن و جان و سبیلان
 که عادت صورت دین اند و غیر آن صورت
 که مردی ایستاد صورت و در آن جوانی
 و این که در جوان روی جیت از میان
 زیرا که جوان روی تن صورت و راستی
 جانی و ایستاد جوانی جیت سبیلان که در میان
 پس از حق او ب این که در میان که در میان
 صورت دین اند چنان ظاهر روی این بود
 که این سبیلان در و بکنی اگر گشتان با درج
 داند و سبیلان سبیلان که در میان با درج
 دارد و در دین سبیلان بر و در میان
 جانی بر که گشتان سبیلان که در میان

تا آن دینی بود کسی زود و دقت نداشت
 خلق نه بد و نه بدی بودی و نه بدی بودی
 بگفتند و نیز خدای بر خلق سخت نکرد و اگر
 بجا بود و اگر بکاری سدی بخت و نیز دیگر
 دلی در مانش بر دخیلی کند و بی طبع می بود
 و دین در دنیا نخواست و در مدح خود و خلق
 عرض کند و بکن نیلانی موقوف می باشد
 و عاشق را خشن ملاقت کند نامه در پیش
 خلق و دیگر کسی را ترجیحی کند نه خلق که
 که بودم و عاشق خلق به دلونی حریف است
 و جانی بود و نیز که در آن کسی و دیگری
 نه بدی اگر چه و اندک آن کن مستوجب است
 زیرا که همه قدری خطا در آن یافت می شود
 و اگر مرد و زن و نشود و در تعجب مذموم
 کسی را کافر خواند که کفر طاف و زیارت
 نه خلاف مذمت و برکتی و ملی و بی
 الکی کند که ستم به او نداشت آن کز بود
 و عام را بر کتا کردن و نیز کند و نیز نشاء
 از طغای نوید نکرد اند که سرافتمی و تعبدی
 که برین صفت بود هم مردم بود و هم خواند
 انالوب و مردی در شد و اولی و تنوع
 یاد کرد استادانت حاج استاد امام
 ابراهیم القسری در آن طبع کتاب
 و یا آداب الصوفیه یاد کرد است
 و شیخ ابو الحسن علی بن ابی طالب
 ابو محمد و شمس و کتاب طبع است و بی
 و جلدی در کتاب الیای از کتب النبی

۱۲۳

یاد کرد و من سر و این طریقت یاد نمودم
 کردن در این کتاب جانی که آن مشایخ و کلمات
 دیگر یاد کرد که در عرض این کتاب بگفتند
 و در این ترجمه و لیکن شرط جنبه جانی ام
 و اگر این گروه بحالت کنی نه ترجمه استانی
 کرانی با شی و نه ایشان بر تو و شرط جانی
 از مردم باز نایم زیرا که اسبج طایفه حادان
 دخی زنده حرفه کافی کردنی و فرست
 که با این طایفه که این طایفه خود را بدین ازمه
 کس چند و چندم که اولی کسی که اصل این
 طریقت را کشف کرد و جزئی تعمیر و ملامت
 آید طایفه تصنیف و وقت بقا نرسید که
 و را جود الی الله الله بهر خدای خواند
 شاکر در میان آن که می شنیدم که در آن سرایا
 ملی الله طایفه و ستم اصحاب طایفه جانی بود
 و جمع و بخش و رسول علیه الصلو و السلام
 ایشان بهر بیاد نشانی و ان قوم و
 مدت داشتی من از سبب کارا طایفه
 و این طایفه و خواند بقیگی این طایفه
 و خواند راست همان طایفه دیگر و ادب
 را خواند و بی حدی کرد و اندوخته هر د
 کی حالت حدیث آن تصرف را و دومین
 را در هر دو یاد کنم جانی طایفه و شی
 است که در تمام کتب بود که خود و بیگانی
 من تصرف است حکایت
 جانی که شنیدم که وقت مدحی و بیگانی
 که کرد و بیگانی بخ و در آن این گروه

رفت و هیچ همراهی نداشت
 هر جا که برسد ای آفرین خدای و اگر
 با خدا خوف بشتی و بحق و بیایسودنی
 و از کس نپندیشی و خداوند بخ دنیا
 ایوی برافتنی کرد و بکنی و ایم بدیم
 مرد نادری بهر جای برسدند جای کوف
 مرد مدنی خردوانی این مرد خورد از این
 جاء ای خورد و بای کشید و خوش گفت
 و بخواست و شد و خداوند بخ دنیا
 ای دوست خفتی و اوست با خود می گفت
 به کس حکم آوار حکم او که کس بخورد
 بیدار شد گفت ای شای چه افتاد و را
 و این حکم بکنم از جیت گفت ای برادر
 این بخ و دنا و دنا و این جای خوب
 است و تو خفتی و من نمی یارم و تو دلی
 یارم خفتی مرد خورد گفت بخ دنیا
 که تری رنجاند و از وی شد و در جا
 انگذ گفت حاد تو که دم اکنون خوش
 و این گفت که نفس در دهن است
 پس با جاع به علقین و مشاج
 تصرف به جیس است و بد و مسلم
 مدنی نظر کی و این و زلفت به ای
 و بکنی خفتی منع ای حق از این
 تراست پس خدایش نظم و نفا و دنا
 و سر که حق خرد و هیچ برادر داشت
 کله نظرم حق و این و دنا و دنا
 حاد ام برانی و دنا و دنا و دنا

در آخر عمر که سیاح را منع کرد گفت سیاح
 ایستاد آب اینجا باید که آتش بر آید آب بر آید
 ریختن تیرگی و وحل آورد اگر در قومی جای بود
 باشند و یکی با آتش بود و جمل و نه را
 از هر یکی تن تیرگی نتوان خورد که شکیب
 از یک تن به توان خواستی که از آن دیگران
 صدق اما اگر در ویشی بود که او را ادب
 باطن و معرفت روحانی نبود واجب کند
 ادب ظاهر و آشتی نماید و در صورت
 آراسته باشد پس در ویش باید که متعبد
 و محرم زبان بودی آفت و پوشید
 ضیق و طاعت و طاعت با که می و با که جامه با که
 ستر و حضور و در ویش تمام جن عصا
 و کون طهارت و عیز و و طاعت و سجاده
 و مروه و شانه و سوزن و ناخن برای
 و باید که از درزی و جامه و شانه و سوزن
 بود و بدین دو چیز برادران را خدمت کند
 و ستر و دست دارد و تنها بسوزد و
 و نجافه و تنه و زود که آفت از تنهای
 حیرد و چون در مقام آه روز مانع از
 نباشد یعنی کسی را از ترتیب منع نکند
 و سخت ای او را از بای راست باز کند
 و محبت ای حب در پوشد و میان بسته
 میان قدم زد و اینجا بنشیند که زاویه
 او بنشیند و چون بنشیند دستوری خواهد
 و در رکعت نماز کند و هر وقت که اندر
 آید و برود سلام کند و اگر نکند هم روا
 بود

بود اما بصاح نصیحت کند و محبت مردم نکند
 کند و زنهاست بر سر کند و اگر معامله طاعت
 ندارد خنده طاعت یا نکند و در منزل
 یا در خانقاه می دیر نباشد تا غریب باشد و شتم
 محبت کسی کند یکی محبت که داد که محبت
 فریضه است و صحبت نه و همه کار حکم و رضا
 جمع کند و اگر جمعی بروی انگار کند اگر چه بی
 کند باشد جمع را خلاف کند با استغفار
 و غرامت پیش آید و بر خلق زلفت خورد
 سخت بگوید تا بروی بر خورد سخت بگوید
 و در سر حجاب غایب کند باشد و قصد بیزار
 برود و حریف بر خرامد ساختن سر حاجتی که
 باشد یا کاری از آن حریف خواسته کرد
 اگر همه جامه پوشد یا بپوشد و نکند دستوری
 او جمع خواهد یا از بر جمع و بر سجاده بر
 و نکند نشیند و میان قوم غرقه دارد و حریف
 از بهان نخورد اگر همه یک با دام بود که
 آزادستی خواند و نام چیزی نجس
 نظر بر نبرد بگوید یا که جمع خواند و پیش
 جمع بسیار سخن بگوید اگر غرقه بنهد مواظبت
 کند و بر دامن همچنین و تا تواند غرقه کسی
 بار نکند و تفرقه طعام نکند که در نزد کار
 شرط است که هر کس بجای تواند آورد
 بی آب بر دست ریختن عینیت دارد و بای
 بر غرقه و سجاده گمان نهد و در میان جمع
 باشد برود و پیش جمع بسیار نکند
 و بر جای گمان نشیند و جگر حوار نباشد

و در حق که ساج کند یا فرقه دارد کتله با بر
 سجاد کند بر بجزد و سبج سخن گوید و در حق
 بهیروزه کند جز با سبج و در حق شب
 بر کس کند و چون جامه بر تن دارد شود
 در وقت بیرون کند و بنس بر نه و اگر
 درویش و پرا بستاند یا بگوید شکر زبان
 او بگوید و چیزی پیش او نهد و اگر درویشی
 خواند و بر او گویند نشانه گویند بستاند
 و بر او کند و بدو باز داند و اگر درویشی
 کند یا در خانه در دزد را بگوید بی شکری
 بدو باز داند و اگر اگر ای لاف می درویشی
 خرمند و در دزدی کند و اگر درویشی رسد
 زود شکر کند یا در وقت بیله خوشه بد
 و از ترانه از کس اضافی بخواند چای
 از درویشان سپاس آن که
 خوانند و ندانند در آن
 و بداند و قوم طبرستان بخوانند و ندانند
 و قوم فارس بخوانند و بداند و ندانند
 که صوفی کوی تخت در باوس بداند
 درویش باید که محافی درخ خود بکشد و افکار
 و به پیری استکی گزیند و بوقت ماه
 خوردن از سفره غایب نباشد تا قوم
 مشغول او نباشد و پیش او جمع دست
 بنای کند و نه دست از مان باور کند
 از باقی قوم و زیادت از ترقه
 چشم ندارد و با کسی دستوری از
 نصیب خویش اظهار کند و اگر اعلی
 طعام

طعام نوق اند خوردن پیش از نهاد
 سفره عذر بخواند بر سر سفره
 بگوید و کر روزه دارد و سفره بشیر
 آرد از روزه خویش چنین کند و روز
 یکشنبه و طهارت بی تمیز کند و جامه
 طهارت کوتاه دارد و بخواد زنی کا
 و عراقی کا و وضو کند و برای بر سجاده
 نهد و بر کفش کند و بر زمین نمی آید
 چه باک بود ای نه که از آن ظهور نباشد
 و شکر خواند و قاطب صوفی کوی
 ایستد اما شرط حاجت آن بود که بر طهارت
 صوفیان شکر باشد و نه بر طهارت بر سر
 و عیب ایشان است و اند و شکر
 ایشان چون ایستد و سر ایشان
 با کس نکند و بر کار بندد شکر کند بجا
 و بر نماند بدینکار است کند و در میان
 جامه باک دارد و حرکت از جامی نشیند
 و فرقه ایشان اگر بنصیب بوی رسد
 حرکت دارد و بپوشد و بر سر نه و بر
 بر و نه و بکار دی دون باز بر دوتا
 تواند کردن از نیکی خانی نبود و کر بید
 که صوفیان ترقه بنها و نه لوفیر نه
 اگر خفا که آن ترقه از سر عشرت نهاده
 باشند بد عوفی یا بطحاجی باز خود و
 بر وادد و یک کر را جوید و بخد او مان
 باز و ند و اگر آن ترقه از سر افرا افاده
 باشند بایستد آن شغول نشود و به بر باز

۱۲۶

اند و با برآمد میان نفا و صوفیان کردند
 والد و قی در افتد بر جانی بشیند و سبج
 سخن گوید تا خود ایشان کار خود بصلح
 رند و در میان صوفیان و کبیل حدای باشد
 چنانکه گوید وقت نماز است یا گوید چیزی
 نماز کنیم باعث طاعت باشد ایشان
 مستغنی از طاعت و نمودن کسی اگر آن
 نشود و در میان ایشان بسیار بخند و گویند
 که ایمان و توحیدش روی باشد که چنین کسی را
 با حق افوار خوانند و اگر وقت طاعت می شیرین
 یا نه اگر چه اندک باشد پیش ایشان برود و بگوید
 اندکی گوید مرخصم بود خواستم که دستم
 کنم که حلوا صوفیان را از او برود و دلیل این
 دو بیت است که گفته اند چیت
 من صوفیم ای دوی تو از خوابان زد
 سرکش داند بر و جوان و زن و مرد
 حلواست لب سحرخ تو از شیرینی
 حلوا در کار صوفیان باید کرد
 سرکاه که چنین کنی تمامی راستی و جواز داری
 مجتبی بجای آورد با شی که شرط راستی
 و جواز داری مجتبی اینست که گفتم اما آن
 کرد که ایشان را از صورت مردی بی جان
 و حواس رسیده یعنی که جواز داری و راستی
 و دانش آن بسیار است از اهل مرجعی
 که در و این سه صفت مجموع است نامبار
 پیغمبری برسل بود یا و حق حکیم زیرا که مرد
 ستر جسدانی و روحانی برود و ستر جسدانی

سی و سیم
 و اگر بوسیده ماند بر نو که بر سر
 معرفت جای دادند و چرا دانند
 بشی که گفتم بر تو بشام ما که معرفت
 ثبات حق است و حقیقت شناختن آن
 که چیزی را از حد بیگانهی در بود آشنایی
 آری و با برسی علم دانش است و حقیقت دانش
 است که آشنای و بیگانه را در آشنایی و بیگانه
 تمام شناسی ماحولات نکر و درجات بیگانه
 و چنان دان که تمامی دانش و حقیقت
 گونه است ایست و کیفیت و یکت و یکت
 و سبب یعنی که جیتی و جونی و جندی و جانی
 و با نه جیتی چنان بود که کسی فلا را
 شناسم چه بداند کی خداوند اند و همه خوردند
 آدم کی از کی کمتر از سبب نیاز و طمع است
 چون مرد طمع از دل بیرون کند و قناعت
 بشی کند از همه جهان بی نیاز گردد پس چشم
 ترکش در جهان آن بود که ویرا بکس نیاز باشد
 و جواز برود و فرامایه ترکی طامع و نیازمند
 که از جهت طمع است که مرد خود را بخندد
 چون خوشبختی کند حکایت خاک
 سیدم که شیخ الشیوخ شبلی رحمه الله علیه
 در مسجدی رفت که دو رکعت نماز کند و کلامی
 یا ساید در آن مسجد که دکان کتاب بود
 وقت نماز خوردن که دکان بود آن می
 دند با تقای دو کوذ که نزدیک شبلی
 بود که یکی بر سر منعی و یکی بر روشنی



نمان خنجره برسم ان مولا
 و سر درویش رو می خواست
 می گفت که اگر خواهی که ترا بار
 تو سنگ من باشی سر درویش می گفتم
 من سنگی که بر من می گفت با تو سنگ
 بمن آن بجا با تو سنگ بگردی وی بار
 حلوا نمودادی باز دیگر بار با تو دیگر گردی
 بار ویر بستی محبت علیها علیها آورده
 می برد و از آن حلوا می شنید شبلی
 و حق الله در بیان می برست وی کرب
 مریدان پرسیدند که ای شیخ چه افتاد که
 گریه می شنید گفت در آن آینه که بی زاری
 و طاعت می برد و در آن آینه که در آن
 نمان تپ می خویش ها که کردی و طبع از
 نمان و حلوا بار او برداشتی سر خود
 خوشبختی نمانستی بودی من اگر زاید
 باشی و اگر فاسق فانی و حسد کار باشی
 از رکیزوی با تو رکس در جهان تو باشی
 و بدان ای سر که درین کتاب المومنین
 چهار و چهار باب در سر می که دانستم
 خدا را طبع دست و پا تو سخن گفتی
 و از سر با بی قضیه کردی و بندی دادی
 و در باب غرض مندی که هیچ نمی توانم
 گفتن که بستم عاقل باش ازاع عاقل
 بستم بنقوان آموخت و در آن مقل از
 بود است می